

این را گفت حکم کرد تا سراجها بکمره روبرو کشادند و قلم بدستوریکه اول روز بنظر رسید بود و دیگر از اندر قنار
 عمل در وقت مرغان خوشنشان نیل بنمود و دروازه قلعه بسته بود شاخه بر سر سید است و کجاست
 گفتند حاضر است و در طلب استند او نیز مثل مهران جوان بود و احوال صمیمت را در پیید گفتند او بپرسید
 رفته شاهزاده از ملک مشرق برسد که باریک است و بگوید که ما چگونه از قلعه فرار کنیم گفت ایشهریار
 چون من بپوشم آدم خود را در قیافه خود و بر کس چنین حالت در کشته باشد البته دل بر از خار خار الفت
 عتقا صفت بجانب شرقی آباد روان شده اند و در غلظت بیرون آمد بعد از چند روز بشهر فرار رسید
 آن نازنین بابت ارقم در خانه بود خانه او را استیلا بخشید مقدم اطاعت پیش آمد شاهزاده اگر چه دوستی
 داشت لیکن بسبب اینکه از ساز نواختن و خواندن آن نازنین بسیار محظوظ بود بخانه ارقم
 اگر اوقات تشریف ببرد و او نیز مانند کیزان ایشهریار خدمت کرد و از آن نازنین مضنون
 بنام بیت خواجده حافظ بیشتر شنیده و آنکه نازنین که نوشته نام داشت آن بیت در
 کمال خوبی میخواند و خود نیز در آنوقت رقت میکرد و چنانکه سنگ آب شود اگر چه مکرر لطف نداده
 لیکن نظر خوبی آن بیت بلند مکرر نوشته میشود و ملک بودم و فرمود پس بر من جایم بود و اوم
 او را باین ویر خراب آبادم و رحمت الله علیه قابله بعد از یکماه بار دیگر نوبت جشن افتاد و تماشای
 کوچه آمد بر دستور مردم مع حاکم و شاهزاده مهران رفتند الا ارقم رفت گفت ایشهریار چون در آن
 مجلس بارندام چه مردی که صحبت خوش نواز را از دست دهم اما عفت شاهزاده این بار در آن مجلس
 بسیار کرده و جمیع نازنینان کرسی نشین و غیره او را میبایست معشوقانه بسیار فرم ایشهریار میگردد که بگو
 دل او را صید خود گردانم و ترس نمیکنم چه که او عاشق کوکبه بود و یکدم او را فراموش نمیکرد آن یک
 محبوبه که نام او بود و با کوکبه در آنکرا عفت مشایبه داشت شاهزاده او را دست او
 شراب میخورد اما او را دید و ریاد محبوبه خود گریه میکرد تا اینکه آنشب گذشت و جمیع دستور بعد
 چشم خرم شدن از جمیع جزئیات نیافت اما فلجیان تماشا میبرد و در دل مهران غلظت تمام
 داشت چنانکه عشق کوکبه اگر او را مانع نمیشد از حیرت و شوق آن تماشا دیوانه میگشت
 چون از شج و داستان شاهزاده مهران مہر طلعت باز پر و ختم جلایمیان و سقذ و نه از آمد آن
 او سلا کوکبه و دشمن آن است اوراق است و فریدون با کلاه بیان فرمود و بعد از آن در جوی
 اما او یان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که در سالی که مهران بطلم رفت صاحبقران
 مشهور گشت شاهزاده بدر نیز در اخلاقه بشتن تنگ بر پی رفته بود و چون آفاق شاه بعد از جمع و مرغ

و مایوس شدن از یافتن لبر بشهر افاقه داخل شد و آن تاریخ است که دلاور با مر سفارت
از صاحبقران اصرار عرض کرد چنانکه از زبان آن پادشاه نامور این قصه را شنید و چون یکسال و نه ماه
از رفتن مهران شاه منتفی شد صاحبقران ملک مدد بدست و اقبال داخل شد و در سلطنت
شده سر برده محنت و شکست بر پا کرد و همان ایام افاق شاه نامور را خبر طلب ملک افاق
شاه و اراق شاه و اراق شاه و شاه قهر افاقه و اراقه مرخص شد اما اراق شاه
چون بر مضمون نامه پادشاهان افاق شاه مطلع شد با وزیر خود سلیم روشن روان و ریتاب
مشورت کرد سلیم گفت این شهر را هیچ رفتن مناسب نیست بی آنکه بمقتضای دولت یک سوار
کوهر را بر اندازد و ابوه را باید که با و متفق شود و ما را از روزگار آنجا ببرد بر او نماند تا دیگر
پس برات ملک ما کنند و دیگر این شاهزاده مهران در شهر ما بطلب گرفتند هر چند که درین قصه
بنود لیکن البته داغ بر دل افاق شاه خواهد بود پس ما اگر لغت او را قبول کنیم بجز دل دین
بعد از فراغ مهم خود بجا برویم و سیریم ای که بر تقدیر پادشاه افاق شاه مغلوب آنجا برفت شد آنجا برفت
یکبارت با بنگل خواهر آمد چرا علاج واقعه قبل از وقوع کنیم و رفته این رفته در ملک غیر نه بنیم
اراق شاه که فرزندون بارگاه لقب داشت همه برون زد و در پشته رفتن مشغول شد اما ملک عالیه
کو که روشن تن که بحسب صورت و سیرت چون او نماند کم بود بمقتضای دل بدست عاشق راز
و فرقه و سوار نامور خود شاهزاده مهران مهر طلعت بود و از وقتی که آن شهر گرفتار
شب و روز و فراق او و روز و خواب نداشت و پوسته در خلوت رفته در یاد او سیه گریت
لیکن از کثرتی که لازم زمانست اتمقدمه را پیش کی اظهار نمیکرد گاهی به بهانه سوار
شد به او میرفت و از مردم خود جدا شد بگوشه رفته در محراب بلند سا میکرد و دل خود را
خالی میشت غیر از دختر وایه او که به نام داشت کی محرم راز او بنود و مادرش نیز از دیدن او
مباد شاهزاده مهران عالم را در نظر خود تاریک میدید لیکن بروی او نمی آورد چون اراق شاه
چند برون زد و به فرسخ از شهر جدا شد ملک کو که از مادر باره دیگر رحمت سخا حاصل کرده بر سبی
که یادگار شاهزاده مهران بود سوار شد و او را پیش گرفت لباسی مردانه و نقاب بچهره داشت
فراز چند حوضی محوم دیگر که پیرامون او نمی بود قلیل فرسجه که همراه میشد و دور می آمد ملک
سختکاران بیایه کوی سیه و این کوی بود که بارها بالائی آن برآمد بود گفت ای
کیزان من اینکوه را می شناسم جایی امنست شما همه در اینجا بمانید و غراز جیلد دیگری همراه من بماند

که منظور می دارم چون کیزان از حقیقت کوه مطلع نبودند خاطر ایشان جمع بود که هیچ نفی و انکاری نداشتند
 دراز و ساکت مانند و ملکه با جمیله سواره بالا برآمدند و منظور ملکه این بود که دل خود را از گریه رساند و غم
 شاهزاده مهدان فی الحقیقت خایه کند و از حقیر آن خود را اندک نیاید بخشد باین شاهزاده بالای کوه برآمد
 و از مرکب پیاده شد و بگوش نشسته شد و مردم بگریه و ناری و ناله و بمقراری نمود و میگفتند
 ای فلک باین عجب نقیصه غریبی یافتی که با ما او خویش بودم نامرادمانی و ای فلک چه کردی که بر من مستند
 بجای این ستم روا داشتی و مطلب مرا از من جان دور گردانیدی که امید وصال نمائید این را
 می گفت و گریه میکرد و خاک را در گریه در تمام کوه پدید بود و جمیله نیز در گریه با و موافقت می نمود و آفرین
 حجتا ملکه را ساکت گردانید و سکوت ملکه آواز گریه شخص دیگر از یکطرف می بگوش ملکه و جمیله رسید
 که بدرد دل و سوز جان بنوعی می نالید و می گریست که مرغانی هوا برو ترحم میگردند ملکه جبران کند
 و گفت انچه هر جمیله این غم رسید و دیگر از کجی رسید که جرات مارا از سر زخم بخت بعجب
 سوزی منیال که سنگ آب شود باید معدوم کرد و جمیله از پیش ملکه برخاسته با لطف رفت و دید
 نوجوانی در سایه سنگی نشسته لباس پاره پاره چرک و بر کوه سبز از نوای اندوه گذرانده گریه
 میکند جمیله با خود گفت آیا این شخص که باشد نقاب بر چهره داشت پیش رفت از او پرسید که ای پسر
 چیست و چه در داری که بعجب سوزی ناله میکنی آن شخص جواب داد بکار خود مشغول بود چون
 جمیله سماجت را از حد گذرانید گفت ای نیک بخت بامن چه کار داری که برو بکار خود مشغول باشی
 جمیله دید که او احوال خود را میگوید پیش ملکه رفته احوال را بیان کرد و تعجب ملکه زیاده شد و شوق استماع
 احوالش پیرسانند خود نیز روان شد تا نزدیک آن آمد جمیله گفت سماجت زیاده کرده از احوال را
 معدوم کنند و خود نیز بدوست با او مستم شدند آن نوجوان بنا چاری نظر بالا کرده ملکه را دید برزیده ملکه
 در دل او جا گرفت و عاونا بجا آورد و گفت ای ملکه عالم گمنامم که توان ملکه باشی که من برای طلب
 عاشق و محشوق او با نذر و مبتلا شدم ام ملکه گفت مفضل بیان کن گفت ای ملکه آفاق این غلام
 شاه بچه شاهزاده آن بن آفاق شایم نسیم نیز گام نام مست لیکن هزار نعمت بر نیز گامی
 من باد که همراه آقا من نرفتم و مانع که مرا رود او این بود که چون آن شاهزاده داخل دژ و طلسم شد
 محتاج استیفا شد بعد از یک من از عقب سیم پیر مردی بر من طلبا بجزو جانم از پیبت
 آن هر خود لرزیدم و لغت برد و بوار ثانی او خبر کن تا از قطع توقع کنند ای ملکه عالم دیگر جرات نشد
 که سخن دیگر بگویم ناچار برگشتم و دیگر مرا خوش نیاید که همراه بادش با فاقه روم احوال را گفته ترک

آبادیے کروم و صوابیہ اشتق و دیاد آتش نراوہ گریہ کردن اختیار نمود امروز از صبح درین کوہ
مسیدہ ام و از کحل بید مایع در بای ابن سنگ و نگر ابن شہزادہ خلعت قدشتہ پہنتہ
نہستہ میگردیستم کہ ناگاہ اواز گریہ از نیلف بگوش من مسیدہ شوق نالہ رسا بہر ساینم و رویکہ
داشتم بلب آوردم ایملکہ اکنون تو جو کہ گوئکہ روشن بہستی باین ملک این قصر جالوسینہ ابی شید
نزدیک بود کہ سنگ بشکافد بعد از ان گفت ای عزیزند نسیم من بجان غمزدہ و لعلقام کہ تو گن برودہ
الغن بابن جو کہ تو امقام را کہ شہزادہ مر از ان گرفتار طلب شد بخاطر داری گفت ہم ہم
بخاطرم مانع لیکن شاید بتلاش پیدا کنم ملک لغت پس پیش باش تا با مقام برسان و داخل آن درہ
کوہ خور بارہ گرو کہ من اندر ندیگی خود بہ تنگ آمدہ ام و ہرگز بے آتش ہزار لذت حیات مستعار برین
گوارا نیست ہرچہ بر سر او گذشتہ بر سر منم بگذرد لیکن من دست از طلب ندارم تا کام من بر آید
یا تن صد بھمان یا جان زن بر آید .. جلیلہ و خداین سخن بر سر رزن بنیاد کرد و لغت بہبات ایملکہ
بچہ سخن بود کہ بر زبان جاری کرد و ایندی ملک لغت ای جلیلہ خاموش باش این دوستی نیست
کہ تو با من خرم میکنی سنی کہ از دل من جوش زو بر زبانم گذشت دیگر اورا باز بدل نمیتوانم بزو اکنون اگر
بدرم مجاہد و مانع من شود کہ باحوال من خائف شود و نمیدم مگر ایملکہ خود را بکشم و تو نیز آساکت نشوی
و منع مرا بحدودی اول ترا میکشم بعد ازین خود را خاموش باش و مرا بحال خود و الذار نہ ترا تکلیف
میکم نہ این شاطر بچہ را کہ ہمراہ من باید ترا کہ حالا مرض میکنم و نسیم تا بدترہ رساند ہمراہ من باشد
بعد از ان کہ من داخل درہ شوم او بر گروہ کوتاہی من بر قدر بساجت کہ ممکن بود نسیم و جلیلہ
آوردند و در دست و پای ملک افتادہ و او مبالغہ و او نہ لیکن ملک گویا انتظار اینوقت میباشید و گریخت
نشد و لغت بعد از اندی کہ او توقع ملاقات شہزادہ دارم کہ اگر بحققت من عمل نکنند خود را ہمین عشت
ضالع میلم لغت ایملکہ مرا کہ مرضی میکی رخصہ جواب داد و پدر ترا جویم لغت بگوئیری از بہتہ
برآمدہ اورا با مرکبش از ہم درید و خود و لغت یال و دم مرکب و سلاح و لباس ترا از من نشان طلبند
ملکہ لغت بگوئیں شیر برداشتہ بود کہ ہم چیز از خود نہ جلیلہ لغت اگر بر بندہ بر گاہ نشین بسیار
بود نہ ترا جگہ نہ گذارنند چہ جواب گویم ملک در غضب و غبہ تیر در کن بیوہستہ لغت آری ناباک
باشن سکا برہ میکنی جلیلہ لغت ایملکہ آفاق منظر من اینست کہ ہر جا روئے من ہمراہ تو ام ترا تو ام
گذاشت کہ تنہا روئے حال تو حال من ملک لغت چہ مرزد کہ تو ہم خود را برایے خاطر من و بر بلا اعلی
و انما در خود جدائی اختیار میکنی جلیلہ لغت ای ملک قربان عالم ہزار جانمن فدای کینتا رموی تو باو

بی تو تو سیکے بچہ کا رہیں ہی آید ماوراء القدر خود سیکم و خود القدر تو ایلتد تو عاشق شاہزادہ سزا بہر حق
 من عاشق تو القدر القدر گریہ و زاری کہو کہ ملکہ را نیلے سکہ ہر دو پر کربان خود سوار شدند ملکہ پارہ روز
 نیورنگان بھی و خود بہ نسیم و او کہ ای نسیم تو برادران جہانی اگر نند و سلامت حققی الام مرا بصحت کم
 دانم کہ باتوجہ سلوک باید کرد و این را عجیبی تہ از من بہتان آسیر بجا پارہ بار و بگر سماجت را و منع ملکہ ازین
 ارادہ از خد لند انید چون دید فائدہ نداشت ناچار شد روانہ شد پیش پیش بیرون و آمد با آرزو عقب
 او میرفتند راوی گوید کہ نسیم با خود میگفت کہ یا خداوند منات اگر اینچہ مصیبت ہو کہ مرا پیش آمد اکنون
 این نارین را چگونہ دید و دانستہ و در جایی طلسم اندازم قطع نظر از ہم کردہ جواب خداوند جلیم آفرودہ
 باز خواستہ ہم بہت و اگر اورا ہرم و گردوش دادہ باز ملکش ہرم ہمکنہ سرحد ملک خود را بشمار
 اول کاریکے کھنڈ مرا میگذشت بعد از ان خود را ملک کند این فکر را با خود میگرد و میرفت میگفت کاش من
 امروز ہرگز دین کوہ وار و غیشدم آفرایے آسیر بران قرار گرفت کہ اورا بھرتہ مابستہ خواہ و در دور
 خواہ و چہار روز ملک نہ کہ بر بند و پیش آفاق شاہ بروہ حقیقت را بیان کند انانہ
 نیز بجایے بدر اوست ہرچہ مصلحت داند و حق او بجا آورد و از شاہ کوہستان بروہ کہ غیر متعارف
 و نزدیک بہت لیکن ترس و زندگان داشت آسیر مہین عوم را مصمم کردہ روانہ شد تمام روز ہرہ
 راہ رفتند تا شام شد آب و گاہ و الفوا بسیار ہو و خود آمدند ہما وقت آہوی اجل گرفتہ پیش آمد
 ملکہ اورا بہ ترزو کباب کردہ با کلیچہ کہ ہمراہ ملکہ ہو و ہرہ خود نہ و شب را بسر برد و وقت شب
 ملکہ گفت ای برادر نسیم آن وژہ چند روزہ راہ ہست آسیر کہ منظری داشت گفت ملک بہت
 روزہ راہ خوابد ہو و حال اندہ سابق مہر ان میثب و میان داخل وژہ شد ہو و چون نسیم است
 کہ اورا با فاقیہ بروہین گفت القدر روز و دیگر باز سوار شدند ناگاہ از وژہ گذشتند کہ بطرف
 رگیستان و طیف کوئے ہو و سر عقب کشید ماتہ دیوار کہ وژہ در بای کوہ ہو و بس اگر دور
 رگیستان قدم میگذشتند رگ تاسید بیان میرسید و اگر بہتر میرفتہ ہم ان ہو کہ انسا
 حد رگی غرق ستونہ ناچار در بای جان کوہ کہ ماتہ دیوار کوہ راہ میرفتند القدر انکہ راہ طلسم ہن
 می باشد و نسیم باین گمان کہ سن راہ غلط کردم باید وید چہ ستو و بان طریق میرفتند تا بعد از دو روزہ
 روز ان کوہ آخر شد راہ بطرف جنوب باز در بایے کوہ ہو و بس باقی رگیستان ہو و ملکہ گفت
 ای نسیم بہت روز گفتہ بودیے امروز روز سیزدہم ہست کہ ما راہ مع و جمع ہر دویم و بجایے
 نیز نسیم و دین چہ علت ست نسیم ناچار شد گفت آسیر راہ طلسم شاید من غلط کردم

و آنتون کوکل برخداوند راه بروم مکه گفت مصلحت ندانم دست رسته و گردنم اکلند دوست : بی بر و بر کجا
 خاطر خواه دوست : اگر در تلاش محبوب خود بیا بانی مرگ هم شوم سعادت خود انم مجدد روز دیگر هم در پایت
 کوه بلطف جنب رفتند هر که غیر از طرف کوه در هر طرف ریگستان بود که قدم گذاشتن در آن مستعد بود
 روز چهارم مکه خورشید گفت ای نسیم داخل شدن مهران در آن طلسم و مراجعت تو سابق این قدر
 مدت کشید بود که این مرتبه قریب شانزده معده روز است که دور اینکوه صدمه میخورم باری اینقدر است
 که هر روز آهوی بخت مایه فراموشکار کرده قوت خود میسازیم و الا از گرسنگی هلاک میشدیم
 و عاشق من هلاک شوم و از غم فراق مهران باز هم لیکن ای نسیم من چنان می یابم که تو با من و خاکروی
 در ایست که مطلوب من رفقه بود و تو در آن مرا خبر دایه میزدانم چه ستور دایه و مرا کجی میروی آنتون اگر
 راست گویی قبول دارم و الا نیک تیر جان سکار و مار از روزگار تبری آورم این رفته و در حصه کمان
 بیوست و گریه کمان آغاز تنزی و دشنام کرد و چنانکه نسیم بر سرید و بجز است گویی جاره ندید گفت
 ایملکه اگر میبایست می بجای که استی اینست من بخوابتم ترا بملک آفاق شاه با منم که گرفتاری
 ترا در طلسم مکرده میداشتم چرا که می غیب مروه نموده چه لازم بود که تو هم مثل شانزده معدوم
 و مفقود و خبر نشوی بجهل انچه تو در حق خود روا میداری من مجوز بنوم لیکن آنتون بخداوند منات ابر
 و حال مهران شاه قسم که منم میزدانم که کجی افتادم و کجی میروم مگر یک من داشتم هم باطل شد و اردو تو دایه
 آنهم بظن نمی آید : آنتون این سخن آه بگر سوز از دل بر کشید و مانند ابر بچار زانده از بنالید
 استغاریه که شتبل فراق بود و آغاز خواندن موعود مردم چنان آه شعله بار می کشید که نزدیک بود صحرای
 عالم مبالغه ز آتش گردد و فراق حیات خود کرد و جلد و خیر و آیه و نسیم هر دو سر بر زمین کرده پیش
 آمدند که ایملکه اول مار ابلش بدار آن تو دایه مکه گفت ای خانه فرا بانی : کاسم که کون بجان رسیده
 : دین کار و بر استخوان رسیده : خود را نکشم چه جاره سازم : با جان عزیزم چه میدانم : نفهم ترا میگوید
 آن شهنشاه : رفقه منم روم در آن راه : آنهم که بشد میر من : امسوس که خاک بر سر من : گفت
 ایملکه آنتون توکل برخدا باید رفت تا بر جاکه قسمت بر من عشق ترا چنان صادق می یابم
 که البته بشرط حیات مطلوب خود غایز نشوی و اگر در قضا و قدر انصاف نباشد آنرا جاره نیست
 با بغض نکشتن خود چه حاصل خواهم کرد اگر زندگی هست توقع مداخلت هم هست بعد ازین که
 خود را هلاک کنی چگونه بطلب میری مکه را معقول آمد روان شد روز دیگر بدیده رسید که بخاطر غریب
 و دور و درخت سبز و غنیم ناشناسا بدو طرف داشت قضا و دور و دره که از آن رفقه بود او هم مثل

این مدقتان دو درخت برین و یار و است نسیم اندر خاترا بنافست و لغت ایستاد
 قسم بجل شانرا و مهران که این درختان با نذر رفتن میماند که شانرا و مهران از آنجا گذشت
 داخل و در شد بگو و نذر و دره نیز با نذر و نذر اندر شد مشابعت تمام دارد لیکن اینقدر بخار
 دارم که آن دره جانب شرقی و انجیب غروبست جمیع گشت احوال دارد که غری طلم اندر شد باشد
 ملکه لغت بر بر باشد نسیم الله داخل باید که این را لغت مرکب باشد داخل شد نسیم
 بیش جمیع در عقب بر داخل شد و قطع مت میخواند و زین و دره از دور مل و سبزه رنگ
 و در پس برین بگو و در خان و طلبایه شناسا و شناسا در کمال خدمت و رنگ و بگو و چشمهای
 آب صاف هر طرف جاری آهوان خوش خط و خال همه جا و در چو استغول بگو و در القصد آندره بنویس
 خوش آب بگو که ملکه را بان بید مانع که در فراق یار داشت و مانع تری بر رسید و بی اختیار
 خوریه قرین حال او گردید و دل او بطلب که داشت گویا میاید و تمام روز قطع مسافت می نمود
 وقت شام باز آهوی را شمار کرده شب را به نامل کباب آهوی و آب چشمه بر برون در آنت
 ملکه مطلوب خود را نداده مهران را بنوا بدید که تاج مرصع بر سر لباس شاهی و بر بر تخت
 نشست ملکه گویا از دور شانرا و را دیده میخواست متوجه خدمت او شود که یکا یک چشم او
 از خود بخت گریان بفرای او برخاست و آخر متوجه اینکه البته در نیمقام مرا با و طلاقت خواهد
 خرم گردید و در آند دو ساعت دیگر قطع مسافت کرده بگو که بهنای بی دره رسید
 میخواستند از دره بر آمدن آن طرف روند که آوازی بگوش ملکه رسید که ایوان نهاد کتیبه
 که خود را برین طلم داخل میبند مگر از خویش و قوم بر آید اید باقی اندر آید یا واقعت این
 سرزمین نیستند یا کدام از شما مطلبی نزدیک دارد که حصول آن در داخل شدن درین طلم
 دانسته این چند شق بر کدام باشد اندر بیش من جان کینه بعد از آن برودید ملکه چون آواز شنید
 نسیم و لغت نفخس زن که کیت نسیم لغت البته مثل آن چهره که شانرا و مهران را در ابتدا منع
 قی خواهد بگو و آخر چون ملک نظر کردند بهر دایه قوی البته سفید پوست خوش ظاهر زیور متعوی
 پیشیه بعد بخت تمام نشسته و دید که بر فراز کوه در سایه و رختی لبو کت تمام نشسته چنان که
 بیست در دل ملکه نشست بی اختیار تر و اورفت سلام کرد و آن پیر زال لغت ایستاد و در
 بگویم حال در بر ملکه مهران شد که با وجود لباس مردانه او جلوه داشت که من و قمر بنا چار به
 احوال خود را برایتی بیش او جان کرد و آن پیر زال لغت ایستاد و قمر بس نفق واری که داخل طلم میبند

بدست گرفته آه چون سرپوش آرا برداشتند و ب رخت طعام بگو و از هر ریشگی به رکابی نسیم و جلد را
 جدا داد و مکه دست بوضی شبیه شروع بخنجر خوردن کرد لیکن موافق آینهی که دایم داشتند بر سه گس
 و بدو اشتی لقمه اول گھنند که نام منات آبر نسیم این فقره را بلند گفت چنانکه بمشیتند و جمید آهسته
 مکه در دل بگردان لقمه دومین گھنند مکه پیر زال گفت ما در شما بخورید لقمه ایفرند وقت خوردن
 من منبت آما چون بر یک لقمه در دهن گذاشت طعام را چنان تلخ یافتند که گویا انطعام را باب صبر و تریاک
 پنجه اند تا اینجا که مجلس را ممکن نباشد که آن لقمه را قدر دیگر در دهن بگذارد و تا اینجا بدین وفرو برود و بعد
 دور انداختند باز دیگر مضمضه کردن از طعام دیگر لقمه برداشتند چنان آتش در کاسه یافتند که بر وجه از
 قلیه زنان و طعام و امثال آن بگو و یکبار از دیگر تفریق و موبش از کاسه سر هم بر دواز کرد و حیرت ناک
 نگاه بیدار کردند نسیم گفت ای شفق مکره بجز مکه میانیست که کرد و اید بر ای قتل با بی پشما
 سر گردانی لغایت سیکند حاجت بنزد که طعام زهر آلود با خورانید پیر زال گفت ای شاطر چه از ما ترس
 ما از آنچه نسیم که تو قیاس کرده گفت صاحب مکه سیکیم پس این طعام چرا از هر محبت شد شما چشید
 پیر زال گفت من بدون مشیدن هم معلوم کرده ام که در فایقه شما تلخ شد با نسیم گفت صاحب
 پس در فایقه هر که شیرین باشد با خورانید ما که تریاک بگو و مکه ستیم نور تلخی از دهن بیرون نرود
 بر ای هدا بگوید یا چیز دیگر بر ای ما بیاید پیر زال گفت بعد که طعام که خواهم آورد بدین شما همین حکم
 دارد و مکه گفت ایما و بر چه سبب چنین است گفت بسبب منبت شما و زشتی عقیدت شما مکه در نا جیل
 گفت ایمر شد عاقلند بر چه بفرمایند آن کیم و اگر از ما تعصی سر زده باشد بفرمایند تا توبه کنیم شما
 معاف کنید پیر زال گفت ایما و بر چه سبب پائی رحم کردن بر تو و اجبت با من سبب
 میگویم که بگویم لب لبم الرحمن الرحیم و طعام بخورید تا لذت اینکدم بر شما روشن شود لیکن بشرط
 صدق دل مکه گفت ایما و بر چه سبب پائی بجا آورم اول کسی که به صدق دل لب لبم خواند لقمه
 دومین گذاشت مکه بگو و انیمه لذت که در مجلس آن طعام بالاتر از آن مستور نباشد با نسیم فرمود
 و خندان رنجهان فرمود و نسیم نیز خوردند تا سیر شدند و دستها را بکم از پیر زال در عرض
 کشند پیر زال خواند برداشت بر ای ایشان شراب آورد و مکه گفت ایما و اگر هزار سال
 شکر احسان ترا بگویم بی از هزار ادا نخوانم کرد لیکن نموده و بصبت سیر ام بچه و خوشی شراب
 حرم و آن پیر زال گفت ایفرند شراب بخور و لقمه چون لازم صیانت است خوردن آن مضایقه
 هزار و مکه بر ای او چند جام خور و جیل و نسیم نیز حکم بجا آوردند مکه در حالت مستی مضمضه می

این بیت است و می در میان سستی بنا و گریه کردم که آبی که خورده بودم از چشم من برآمد و یادش از یاد
 هر آن مهر طلعت ^۱ که کرده شروع برید گرد خاک که پیر زال بر دل برو بسوخت و احوال مکه از سر نو بتقسیم ^۲ سال که
 مکه نایب است و ما از غیب لب و لبست با هر آن و گم شدن او و قریب به سه سال مد فراق او بگریه و زاری
 بر بدن و آفر تاب می آوردن و بهر چو نیل نسیم متوجه طلسم شدن و قریب شازده هفتده روز سرگردانی کشیدن
 تا ایوم هم را بیان کرد و بر زال گفت ای فرزندی از زبان بنده مان شنیده ام که عنی علامت شگست طلسم وارده شدن
 دو عاشق و معشوق است در آن پس اگر آن عاشق و معشوق تو و عاشق تو باشد هم طلسم بشکند و هم تو برادر بسی
 لیکن علم آن از روی یقین بر خداست ^۳ پرسید که ای مادر مهربان و ای پدر سپاه پادشاه می خواهم چند خبر از شما
 سوال کنم اگر زره کرم دست رو بر ملتس من بگذرایه گفت پرس آنچه مناسب و انعم بگویم بر سید اول این که
 سبب این را بیان کند که آن طعام در ابتدا هر ابدایه مایع نمود و آنرا که با پنج فرمودید گفتم شیرین شد و این به علت
 بود گفت اول شما نام بت بر دل و زبان جاری کردید و غیر ذلک ^۴ حقیقی را نام برودید و اینجا بخراش قی و دیگر بیاد تو
 نیست تعرض طعام و شراب بر اهل دین باطل ناگوار است بعد از آنکه نام مذکور زبان تصدیق جاریه ساخته طعام
 لذت داد مکه گفت ای مادر پس اگر ما حال دین باطل داشتیم و دین حق را داشت و حق که طرف برکت نقدی در
 دینم بر زال دین مبین خدا پرستی را با شریعت داشت ^۵ که در آن بود مکه است و فرمود مکه و جلد دینم
 بر سر از سر صدق سلمان خدا پرست مودع منور شناس شدند دل ایشان را روشنی دیگر بدید آمد باز مکه پرسید
 که ای والد جیل القدر اکنون امید دارم که احوال اسبغاف فیض بنان با احوال خود پیش من بیان کنند بر زال گفت
 ای ^۶ چو نتو عورت شگست بای بیجهور و غمخواره بود و دین حق ترا تعلیم کردم و الله و اب طلسم نیست که دشواری
 بی کار از آن داشت و خدا پرستان را عفت دهند و چون تو اکنون دین حق را اختیار کردی مضایقه نداند
 که با تو از سر طلسم قدری بیان کنم بداند احوال مکان بر سیدی این مکان مقبره زوجه علیم است ^۷ است که
 سلطان مشرق بانو نام داشت چنانکه در و زره شرفی مقبره اوست و حکیم اشراق بانی این طلسم بود چون آن
 حکیم روستن غیر این طلسم را تمام کرد و دوش اگر ورشید خود را که از نوح خودش بودند یعنی آن بود و بطرف
 جنوب و مشرق متوجه و بهر کدام لفظی از دار و غلی طلسم موقوف داشت چنانکه اکنون و کس از اولاد ایشان
 هستند که صاحب اختیار طلسم اندکی در حد شرفی آباد است ^۸ ایشان را که در دو سینه در حد غربی آباد
 در حد شرقی نام اوست صاحب سر حد و اردو شریعه غربی و جنوبی و شمالی بعد از آن هم محدود است
 نیز بیان کرد و گفت جنوبی تابع شرقیت اگر مقدم رود و غربی را شمالی تابع است یعنی این دو تا
 دو دنا با هم دوستی و اتحاد دارند اگر چه هر کس برای خود عالم است و خود را سرحد خود ناما چون حکیم طلسم

تمام کرد میخواست باو شایعی در قلم طلسم تعیین کنند در قوم بزرادان و خزان بنظرش در آمد چرا که بزرادان نیز
بسبب هم و کمال او سزا بودند از اوقات بقای بقای و با بزرادان محبت استی انتبه و خریه که بنظرش
در آمد باو دست براده ملک خود بگو مشرق با نام داشت و اند خرم مراتب حسن و عقل پنجه باید با خود جسد داشت
بجندف و دیگران که شش او نه بگو و حکیم چون از ما شیت او واقف شد بر و عاشق گشت او را خواستگار بی نمود
مدش سلطان اقیته بی نام داشت سعادت خود داشت مشرق را باو داد و حکیم فرایزیدن با او
کاریه نه داشت ظاهر اکتب برابری ابرایه امر شرعی باو هم بستر شد و منظور چنین بود که او را باو شایعی
طلسم خود کند چرا که آن حس و آن عقل که او داشت بکس را نبود و او را باو شایعی قلم انتبه کرد و خری از
طلسم برابریه او ساخت و همچنین عمارتیه در اهل باغ طلسم بنام نمود و در آن نشین او سال بال
مقرر کرد و چهار زیور از جواهر طلسم بند کرده برابریه او ساخت مخصوص گوش مخصوص گردن و حلقه سیخ
که چون آنرا به پوشد بسبب طلسم برقی از آن بد شد که مردم تاب دیدن او نیاورده به پوشش نگویند بعد ازین
این را طلسم لب که بر که بعد از مشرق لصفات مشرق و حسن و جمال و فهم و فراست و علم و گناست
موصوف و بر بزرادان مخلوق شود بر تکت طلسم نشین و اگر چنین نباشد تکت طلسم خالی ماند ایکنه بگو
اول حکیم اشراق و فانی یافت بعد از آن مشرق هفتاد سال در طلسم باو شایعی کرد و بعد از آن او هم
رحلت کرد و مقبره او هم محبوب و مشیت او در طلسم کردند بعد از مشرق بکس از بزرادان با آن
صفات مخلوق نشد و الهام و قرعهای در از تحت سلطنت خالی بود تا اینکه در عصر حضرت ایدان
بیمه سلام از اولاد همان اقیتهوس و خریه بهمان صفات متولد شد علی که باید حاصل کرد و حسن
و جمال نیز قرینه مشرق آمد بگو بر تکت طلسم نشست حکم طلسم که در آنوقت بودند او را اقامت
کردند و بر تکت طلسم نیز او را عباد او بخلاف دیگران که بگمان خود آمد بر تکت بی نشین تکت ایشان
بر میگردد ایند حکام طلسم میدانشند که این پری از انچه نیست که یائنی سلطنت باشد او را پریون
میگردند انتبه در عهد حضرت سلیمان آمد فقر که بدش قرینوس بی نام داشت متولد شد نام او صغیر
سلطان بری بگو مدد گشت سال او هم زمان را بود و معصیات ابرایه نیز بنان کرد بان نوع بدو
طلسم اچار خواص نیز نباشند که و حسن و جمال و فهم و فراست قابلیت نیابت او داشته باشد صغیر
سلطان بری بگو نیز آن خواصانی که ابرایه طلسم اطاعت ایشان کردند بعد از صغیر پری باو مدتی
تحت سلطنت خالی بود تا هفت سال قبل ازین درین زمانه باز و در تحت سلطنت بهر سید و انچه
که از اولاد همان اقیتهوس و خریه که در حسن و جمال و فضل و کمال و عقل و دانش به از مشرق و صغیر سلطان باشد

متولد شد بنحین طالع او را عید شنبه و دوازدهم ماه رجب و در سن یازده سالگی تحت طسم شد اکنون سال هجرت
 که او بادشاه با استقلال سلطنتی میرتیه درین قلمه طسم می آید و جشن بزرگ از عبادت روز طوبس دوست
 وطن و جشن او در قافست چند روز بعد از سال و درین جامع میباشد از آنجمله است روز پنجشنبه که بر کس
 میداند و آن ایام جشن بزرگ است و چند روز دیگر بقسبکه و بکران میدادند اما باز ندارند و نام اند خضر بلند آخر
 وادگر که اکنون بادشاه طسم رسیده سلطان شرفروش سبزوشت
 که در قلمه چهارم قاف صاحب صدر مار و یو و پریت عدمت سلطنت این طسم خیر عمده است جا
 وادن تحت واطعت ابراهیم در قسمت برکه علامت سلطنت این طسم نوشته باشند برخت
 بنشیند تحت اورا سنگین می آید بعد از آن قفل صد و پنجاه ریز بدست او کشا و ده شود که از آن تا جم
 گزین بند و آنچه بر بانی دوشش آویزند و حلقه بنی و غیره که از آن جواهر طسم دارد و چنانکه مثل برقی خشد
 و بایستی دیگر نیز از جنس اعلی است بر او روزه بر خوار آتش میدهند ابراهیم جانت اعت از اثر طسم زیور بر جاکه باشد
 پیدا شده بر سر او سایه میکند و او بر یک در از آن چهار ابر لقین کی از چهار مقرب خود که باید داشته باشد
 چرا که از علامات سلطنت او هر سیدن آن چهار دختر صاحب جمال صاحب کمالست خواه از خانه او بگریزند
 خواه دختران امرایه در پیش باشند صاحب چهار مقرب که با فضل ملکه دارد و دختران امرایه
 خوشدل لقاء ماه لقاء روزه لقاء سبیل باقی نام دارند اما آنچه از احوال من پرسیدی مرا الله اعلم بیه نامست
 از وقت بنای طسم مجاورت این مقبره و بنیای نه دره غیبی نام منست و بر دره شرقی شخصی که
 هست عاقبت بنی نام دارد و مجاورت مقبره حکیم شریقی متعلق با دوست و طسم غزاین دورا و بر یک
 وار و راه و غیر ندارد و آنچه بر ایست تو نقل کردم احوال کار طسم بود اما احوال بطن طسم غیر از طسم کشا
 بر دیگریه معلوم نشود الله اعلم که گوید روشن بن تمام شب را بشیند این احوال بگنجانید و خدا را
 بظنعت و عدل یا و میکرد و وقت صبح از ضابطه پرسید که ای مادر مهربان طرفه لطفی حق من بجا آوردی
 و عجب آسانی کردی که کتایه بیک از واروان این دولت مدینه نیاید باشد پیرا لطف
 حسین هرگز تفاوت نیست از وقتی بنای تا حال ده دوازده کس در از منته مختلفه وار و کتایه بعضی
 بسبب غذا پرستی غت یافتند و بعضی بسبب کف زدن گشیدند و آخر همه دروند خاک بعضی در سنگ
 آبادست و بعضی در جوی آب و است شاید در شرقی و غیر نیز باشند الا این دو وار و که سیکه تو
 یکی آتش نراوه است که از دره شرقی آباد داخل شد او هم در ابتدا ذلتی کشید لیکن آخر بنوبت
 رسید و تو که لطف الهی بهج ذلت کشید بوقت رسیدی و از اسرار طسم نیز دانستی سبب

اینکه بانثا بنزوه هم میسر نیامد باشد حکله گفت ایما در هیچ میدانی که آتش بنزاده چه نام دارد و صورت هر
جلوه است بجز آن گفت من هرگز نمیدانم چرا که نه اورا دیده ام و نه نام اورا شنیده ام و نه از جای خود حرکت
کرده ام چه میدانم نیست اینقدر شنیده ام که باو شایزه بت برست بگو اکنون خدا پرست شدن
فرزت یافته دیگر من چه میدانم طه ای تشدید گفت نه استم سراغی از مطلب خود معلوم کنم فشا ایما در چنان میدانم
که تو واقف باشی لیکن گفتن آن پیش من مصاحبت میدانی بجز آن گفت اگر چنین هم باشد تو چرا میری هر چه هست بر
وقت خود ظاهر خواهد شد تعجیل چیست خاموش ماند و آخر گفت ای شفق که مفر ما اکنون که مراجع باید کرد و مجا با
رفت سلسله به گفت اکنون که تو بهم وجوه واجب الرعايت هستی ترا پیش کسی فرستم که در مقام خطرناک بجا رتو
آید و ملاقات او ترا عزت و حرمت بفرماید بداند اگر تواز و نه برآمده و بروی زمین غربی آبادی که ملک مغرب
سیاه پوش فرمانفرمای آن شهر است و علومت بهوائی آن مکان تعلق بزمه لقا پری است ابر سیاه تابع اوست
لیکن چون عورتی وارد شدن تو در آن مقام براتو چندان لطف نداد و خداوند چه کرد و بد پس برای تو بهتر آنست
که خود را بخدمت ^{آن} بر شنبنده دارسانی که دار و غده غربی و شمالیت و مقام اورا من به نشان دهم
چون ازین کوه بجانب راست فرو دای پای گوهر اگر فتر روان شود بعد از طی شش فرسخ زمین بد فیتی خواهی رسید
که بر گهایش مانند سپر و فیض چهار برگ ازان چیده با هم وصل کنید و اگر فتر بجانب مشرق بروید بعد از طی شش فرسخ
دیگر وقت شام بر یاچه عالی خواهد رسید بر کنار آن رحل اقامت انداخته هر سه گس بخواند بسم الله العفو الرحیم
شب بگذرانند و باید هر کدام از شما کم از هزار بار بگویند و به ان برگها دم کند چون صبح طلوع کند با نغمه وی عمارتی به توت
نیمه قمرانظر شما خواهد آمد و آنچه برگ را بهم وصل کرده و آب بنیزانید و هر یک اسب یا زامنا که داشته در آن بنشیند
و همین وعار خوانده بگوید که بحق گشته ^{باشد} ای آب ما را بیکه حضرت برسان خواهید رسید و یکدیگر در رفیق
خود را بگذرانند و در خدمت درویش برو و اظهار خدا پرستی کن چون از تو احوال پرسد زبان بفرمایند که توانی پیش او
بیان کن و بگو بحق خدا که بجز او معبودی نیست مرا وین ملسم بعتت عالی برسان و حرمت و ناموس مرا نگاهدارید که بجا
مطلب عظیم و بیای خود وین ملسم نیامده ام بلکه اضطرار آورده و این مطلب را ببلطف کلام ادا خواهی کرد و چنانکه
فوتش آید او شود بر تو مهربان گردد و اگر پرسد که ترا بخدمت من که جمهوری کرد بگو طالع سعد و بخت بزر خواهد گفت
من میدانم کار مضابطه است بگو الحمد لله که کار مضابطه نیست اینهم بر جمهوری طالع سعد بود که بناظر او چنین گذشت البته که
ترقی بر تو خواهد فرمود و مهم تو در ملسم تری خواهی گفت حکله گفت ایما در از چنین زندگی چه سوال مطلب خود که عباد
از وصال شایزه است کنم گفت هرگز تو ای که و نه این کار از منیت بکلم جامع متفرقین است لیکن از
آثار و اسباب چنان در می یابم که کار تو صورت گیرد و ملسم نیز فقیر شکسته شود ملکه هر چه او گفت قبول کرد

پدید آمدن آن بزرگوار را بسمع و بصر مشاهده نمودند و گفت ای مادر مهربان ماستی اینکه اسبان ما را ندانیم چرا که در آن طوفان
 ندانیم کجا رفتند بجز آن گفت این پاشا بر در باغ حاضر اند رفتم سوار شويد ایشان خوشوقت شدند و احوال پرسیدند گفت
 آن که در طوفان علامت ظهور مقبره بود چرا که بطور کس نمی آید اسبها کمانیز در آن طوفان را شدند اما چون شما مسلمان شدید
 جیانی که خدمت مقبره بودند باز اسبها را سوار شدند آنچه ایشان بر سر هر او ضابطه رفتم قبر مشرف سلطان را زیارت کرد
 و فاتحه خواندند بعد از آن دعا گویان از مرض شده از طرفی که او اشارت کرد از نوه فرو آمدند و گواشدند تا بان درخت
 پیر برگ نام داشت رسید چهار برگ موافق فرموده چسبیده باز بر آه افتادند تا وقت شام بن روزی رسید تمام
 و عای مذکور خوانده بر برگها و میدند هر سه کس بجز ارجمه خواندند و وقت صبح برگها را با هم وصل کرده بدیبا انداختند و آنچه تعلیم یافته
 بودند فرو بردند تا داخل باغ میگردیدند آن قطع زمین را در خوبی و لطافت مانند بهشت برین یافتند بر بادی که از اندر خان بر آمد
 ایشان خود و موجب زوال غم و افکار و باعث زیاده قوت دل و جگر و دماغ گردید بی نشه شراب تر و مدام گشتند و فر
 سیرگان بهمارت عالی رسیدند آواز ذکر از اندرون گوش ایشان رسید و در آیه و کلمات خود اندرون عمارت
 رفت و دست آوب بر سینه بسته ایستاده شد در ویش فکر بعد از مراقبه سر بر داشت نظر او بر ملکه افتاد با وجود لباس و
 که در بر او بود گفت ای دختر گیسو و جلوه در بجا میدی و چه مطلب داری ملکه قد مبوس بجا آورده زبان بجز بیان بمقتضای این کلام
 جاری گردانید سبحان خدای که از نام او... و همان تابسیه شود و مشکبو... زبان چون بکوشش زین شود... دل و سینه نیز
 روشن شود... خداوند بوش و خداوند جان... خداوند بخشنده مهربان... چه کردون و انجام چه مهر و ماه... بود جمله بروح و حیات... گوا
 ... تویی عالم ایمکان شگرف... زمین شگرف آسمان شگرف... برین خسته تبدیل ناتوان... زنجاری و اید ایمکان... ترم نه ماز...
 گرم... که این و تر کرد و متششم... از انقضای این کلام خوش آمد و بطور چشم جانب او دیده اشاره بجلوس نمود
 بعد اینکه از وظیفه خود فارغ شد از ملکه پرسید که ای عزیز احوال خود را بتفصیل بن من بیا کن ملکه از ابتدا تا انتها هر چه بر گذشته
 تا ایوم خدمت در ویش بیان نمود در ویش از شنیدن این احوال پاره بطور مراقبه سر بجنب نظر فرو برد و بعد از آن سر برآ
 گفت اکنون مطلب تو چیست ملکه گفت ای مادر خدا سیده آنجا که عیانت چه حاجت به بیان مرا و من که بر حضرت معلوم شد
 یعنی آنرا از خدا میخواهم و از جانب آنچه مد نظر دارم غرضت که درین علم سبب آن بخوبی بسر برم تا مقصدت باشد و ویش
 گفت ای عزیز خاطر معبدار که مرا تو حاصل است اما این را بگو که ترا پیش کن چنانی که گفت طالع سعد گفت سلم بنیامینم
 کار ضابطه است ملکه گفت الحمد لله که کار بی ضابطه نیست... این سخن بسیار محظوظ شد گفت آفرین بر طبع
 روان تو یا و تمنای یا رفیق همدریسه ملکه گفت احوال رفقا تیر در ضمن قعده خود بوض رسانیدم در ویش از خلوت سرا
 بیرون آمد ایشانرا در ایوان با حجر برب آب مکان داد نسیم و جلیله نیز ملازمت و قد مبوس بجا آوردند در ویش هر یک
 نوازش فرموده همه بایشان داد فرمود که ما محتاج خود را این همه بر آورده در فلان موضع طعام بنهید بخوید و باشید

تاس منظر شاکم این را گفته باز عبادت خود و خدمت مشغول شد پس چون حجره را بکشتا و بپنج وارد و در حق و نبات
 و گل و بید مشک و مشک و اسباب آن محتاج الیه بشری باشد و در آن موجود گردد مرغها و آهوان و گوسفندان و راغها
 یکایک پیدا شدند مجاز روز و شب که مقام بود روز چهارم و پیش بیرون آمد پاره بایشان سخن گفته و دستگیر
 برگرفت و بر سر و جری نقش کرده می بخوابد و از آنجا و می بیخوابی آمدند باز خلوت رفت روز دیگر بیرون آمد و در
 ایوان نشست ناگاه ابری پیدا شده نزدیک سیده امینا قیافت پیراوان از میان آن بیرون آمدند منظر بسیار
 زیاده انسان در غایت حسن و جمال رسیده سلام بدویش کرده جایجا صف بستند بعد از آن تکی انداخته و فرود آمدن
 بران نشسته بود که آفتاب بنشیند او شرمندگی میکند قاجار بی بر سر و لباس مصحح و بر داشت تخت و از برین گذشتند
 آنهم زیاده از تخت فرود آمد و با ورویش نشست سلام بر سلام در میان آورد و آن نیز تعظیم او بر خاسته او را بر صدر بستند
 نشاند و گفت ایمله خوش آمدی و صفا آوردی یقین که تا ما شمارا طلب نکردیم تعین نایز و دید زهره تقا پری گفت
 حضرت باره خواستم که خدمت رسم لیکن نظر مانیکه میاد و احوال اوقات بشوم جرات نمیکردم و در موعود که البته خدمت رسم
 اکنون به سبب این مصلحت ایام فرمودید گفت ایخواهر خود را و بیاید بعد از آن سبب نیز معلوم خواهد شد که گوید روشن تن
 زهره تقا پری هر دو یکگره را و یا فتنه رسم معافه و نقل بهر سایه زهره و در پهلوی یکدیگر بر سر نشستند و جبهه نیز بست
 زهره تقا بوسید رسم مجرا کرد زهره تقا حیران شد که آیا این سبب آوی زاده آنجی درین طلم رسید و این نایز او نیز
 که از زهره مرتبه از اکثر پیراوان بهتر است که باشد و اینقدر عزت او را چه سبب باشد بر تقدیر خدا پرستی هم و رویش کرد
 او را که اینقدر عزت و در معلوم میشود که در قوم خود بسیار جلیل القدر است و ملکه که مانت صورت و پیراوان وار
 نشسته بود چرا که در مدت العزم پیراوان بنیده بود چون برین بگذشت و رویش گفت ای زهره تقا این ملکه
 مهان شماست مجلس عیش و نشاط برکوی او بسیار آید و احوال او را بشنود که غرامت تمام دارد و ملک اغرب
 هم طلبد استم چون او بر سبب طلب شما هر دو پیش شما بیان کنم این را گفته باز خلوت عبادت نشست
 تا بعد از رفتن و رویش با ملکه کوبه گرم جو شید مردم با هم معافه کردند زهره تقا گفت ایمله میقدر بهج
 طالعی فتنه و بنیت غلبه قدم دین طلم گذاشتی که بی سبی محض بفضیل الی بر توبت عزت و دولت تملک شدنی
 مجلس در عالم باین طالع سعادت تو ام متولد شده باشد بگو کیستی و نام تو چیست بجهت تعویب اهلان
 مکان شدی ملکه روشن تن فتنه خود را از ابتدا تا انتها پیش او هم تعریف کرد زهره تقا تعویب کرد و گفت حق تعالی ترا
 بمطلب رساند که محب فتنه فریبی داری بعد از آنکه پرسید که ایخواهر زهره تقا از او که کم پیش من بیان کن که تو
 آن شاهزاده وار و رادیده چه نام و چگونه صورت دارد البته که و جشن بزرگ حاضر شده باشی ملکه زهره تقا
 ایخواهر حلیقه و حاضر شدن که حاضر گویم و این را شنیدم که شاهزاده بزرگی دارد و طلم شده چنانکه چون با و

مابرا حال حسب و نسب و اطلاع یافت اور اگر ایسے داشت و اور اپر و انکی تماشاد و جنابکے تاسہ روز او ہم ماتہ
 سرحدہ اران اندونی قتلہ آمدہ کہو خلا خواہ خود سیر میکرد و ہر دو بیعتی خود انیز تر ایسے خاطر او کم کرد تا ہر لہ او باشند
 لیکن من اسیم اور اگر چہ شہینہ کہوم اما فراموشی کردم و صورت اور از دور دیدم مجلس اینقدر در یافتیم کہ صاحب مال
 مدیم المثال کہو لیکن خط و دخل اور البسب کہو دست ندیم چرا کہ بالاسیے عمارت عالیے در صورت بادشاہ
 کہویم و او باین سن او نیز از یک کتر تہر و آمد مکہ باز آبہ غنیدہ بگریخت و گفت اگر جہلم گوایم
 میدہ کہ آت ہزادہ مطلوب من باشد لیکن تہ عال بحدیقن نہ پوسستہ آہلہ و دانی و گیری خود و بین دو سہ
 سال در بنجا یادہ گفت خزانہ سرحدی کہ دہض میشد مارا فریر سید غرازان شاہزادہ ویکریے نرسیدہ
 مکہ گفت البتہ کہ تہمان شاہزادہ باشد لیکن از ان ہنرہ لغا بریے مجلس بر رویے مکہ گوئہ برادست و سنانہ
 و شامان و خواستگان ہر ز اور انشاہ کہو تا مکار خود شہنشاہ کہو کہ وجید و نسیم انجہ در ہر خود شہنشاہ
 شہینہ نہ و انجہ ہنرہ کہو نہ و ہنرہ نسیم ہر ہا لہ قدق مکہ میشد و میگفت بدولت تو مارا ایندولت میر آمد
 اٹا مکی و این تماشکجا کہ انور و آتہ باین عیش و طرب ہر ز اور نذر روز و نذر و دلش وقت صبح ہر دن کہ
 مکہ و ہنرہ لغا نسیم استقبال بجا اور وہ سلام کردہ و دلش مکہ انوارش و نمود و رین اٹا غلطہ شد جہر سیدہ
 سواریے ملک اعزب سیماہ پوش حاکم غریبے آباد حاضر شد و رین اٹا ملک اعزب بادوستہ مدوم خاص
 بر کشتی کہ ہمرہ اور وہ کہو شہتہ داخل کتہ شد خاصان او حکم و دلش دور ماندہ و او آمدہ مدومت مدومت
 بار ہرہ لغا نیز بہت و سلام کہ مکہ حکم و دلش لغا بچہ انداخت لیکن ہنرہ نسیم کہو نہ جاکہ کہو نہ
 ہم بجا شہنشاہ و دلش نسیم نیز حکم نشستن کرد و ہر جاکہ لائق او کہو شہتہ ملک اعزب جہان شد کہ این
 شہس تازہ کیستہ و اینقدر غرت ایشان جہر است القہور و دلش سر بر آور وہ گفت ای ملک اعزب کہ ہمکہ
 عالیقدر بسیار واجب الموت ہست و رین تازکے و ابو طلسم شہن خانی خود را بواجبی شناسختہ انما لایب
 عوت شدہ بر ما واجب شدہ کہ اور اغوی از اینے و ایم کہ ہمکس از و این طلسم بان غرت نرسیدہ باشد
 ترا ہم برایے ہمین طلبد شہتہ ایم و مکہ ہنرہ لغا نیز برای ہمین مطلب کہ اور تہنا میگردد ہم کہ این ہر شخص
 ہر جاکہ دلش بخواب کن شود ای اعزب ما اور افزندہ لغتہ انون تو کہو کہ اگر خاطر مکہ بودی و رین آباد خواستہ
 باشد تو اور انجہ غرت بجا ہر ایے لغتہ ای مقرب باہماہ اصدیت جون این سعادتمندہ بلفظ فرزندہ خطاب
 کر مید من اور ابرکتہ سلطنت می نشام و مکہم حکم او میشوم بشرطیکہ کاہ بار او ہر پنج طلسم جاری باشد و دلش
 لغتہ آفرین بر تو سخن مراد لغتی کہو رین و دلش و مکہ کہو لغتہ الفرتہ عالی انون اگر سلطنت ہر ہر
 با شتی بنویسے آباد برو و نقاب انداختہ بر تختہ حکومت بنشین ملک اعزب ترا و ہنرہ نسیم کہ از صواب دیدہ او

بیرون مرو و اگر سیل جھنس داشتہ باشی ہمراہ ملکہ زہرہ لغا کر او تر ابھاسیے خواہرگی میقدار گنجاہار و دو مجت
 و جیش بزرگ باو تشاہد و نیز از ترو یک فریسی دید و در جشن خرو و تماشائی عرب بنظر تو خواهد رسید یک
 سبب سیر عالم بلا خدایہ کہ کہ مابین زمین و آسمان تماشائی خدائی بنظر تو خواهد رسید این برود مقام
 کی را اخیارین و از جمیع طرقات بہ وجہ خط معبدار ملکہ نوابہ در دل طرب کرد کہ اگر بجز بے آباد و دو اگر بخت
 سلطنت میسر آید لیکن در میان نامحمان باید لبخیر چندان لطف بران و بترانیکہ بیش زہرہ لغا بریے باشم
 او ہم مثل من زنت و صورت مرویے در میان ایشان نیست انقدر کردہ رفاقت زہرہ لغا را اختیار کرد
 و دلش لغت افتد ازین بر شوہر تو خوب کردیے اللہ تمام آموزد و آتش لبش و طرب بسر بردند ملکہ
 از ب سیارہ پوش را بد لغت و دیگر زہرہ لغا و ملک غریب از خدمت و دلش ندر در نفس شدہ بمکان خود
 متوجہ گشتند اما چون بودند نسیم در مجلس زہرہ لغا لبس مرو بودن او متعذر بود و دلش کو تو ای شہر خوبی با
 بنام او مقرر کرد و ہمراہ ملک غریب رفت جمیلہ و ملکہ ہمراہ پریزدان شدند زہرہ لغا سکندر را با خود بر یک تخت
 نشاند و جمیلہ با مصاحبان او نشست چار گوشہ ہر دو و طلسم چار تھر زنگار بود کہ مقامات بودند این جا
 پریزدان کہ خورشید لغا زہرہ لغا ماہ لغا سکہ بانو باشند کو و این چار پریزدان الہی طلسم سلطانان خرقطاب
 داشتند آنکہ زہرہ لغا ملکہ ابرو داشتہ بقدر قوت قہر بر کویہ سبز و خرم کہ شک ملتان ارم بود واقع بود
 رفت ملکہ کو کہ طرفہ قہر کے بنظر و اور و کہ مشاہد و آن دل را قرین ہزاران عیش و نشاط میکند خدایا اسلین
 کرد با جمیلہ لغت ایچملہ اگرچہ در ابتدا رفت کشیم اما مقامات و ملکات بسیار دیدیم حتی ایچملہ غراز فراق و بر
 کمال تا در ہر مقام و در طرب اتر و حال با ایچملہ اگرچہ پنج دیدیم اما براءت رسیدیم امید داریم کہ خدا سے چہ آفرین
 این منہ تازہ آقا شناختہ را بفقت کریم خوب براءت بزرگ کہ عبارت از وصال شہزادہ آن باشد
 نیز بزرگ با جمیلہ و در جواب ملکہ مخضون شعر کلیم را ادا کردہ شوق بر کسی کہ در راہ طلب سر میدہد اول او
 از یاد آرد و آفرش بر میدہد ایچملہ بھنایے کہ دین تازی کے بصدق آن بزرگال اورا شناختہ ام دل من گواہیے
 میدہد کہ بوصول شہزادہ مردان ملکہ با حسن احوال خواهد رسید ملکہ لغت بڑھم معلوم میشود و اگر خدا نخواہستہ بای
 وصال او در میان نباشد انیمہ اسباب عیش و نشاط دیدیم بکلفت بدل کردہ اللہ ملکہ در خدمت زہرہ لغا
 و او ملکہ از خواہر خود گریے ترمیداشت پیوستہ تماشائی بایے بلب و غریب از رقص پریزدان و دیگر تار
 و کشا با وی محو تا بعد از چند روز جشن خرو رسید صبحی کو کہ ابریسے از ہوا پدید آمد و بر بانج ہر دو لغا
 سیارہ گسترد زہرہ لغا بریے بانا زنیان ماہر و وفا معانی سہیل موبہ بھنما سوار شدند یک با یک با ویے تند
 بر رفت تا کہ بھنمایے ایشان را برداشتہ بالای ابر برو بھنما بران ابرقیم شدند جمیلہ آہستہ دست برابر

گذشت ماتیدینه محسوس شد و آن ابرو داشت شغاییه او باینه بود که بالایان پائیان را بخوبی میدیدند و
 که بالایان را امیدیدند مگر خاطر سلطان از او گذر که خود را کسی بجایه آنوقت دست بابر زند ابرو از موضع نشستی بود و هم
 باین آنوقت تواند دید و اینهم باین طلسم حکیم اشراق بود الله علیه علیه که در محله روشن تن دید که ابرو آمده بر سر حوض
 بر لبی که صدگزده صدگزده خواهد بود سیه با ستاد و این ضابطه ابرو بود که چون واروی تازه قدم در طلسم گذر و ابرو
 مقام خود حرکت کرده خود را بالای حوض رساند تا آن وارو به بند چرا که اکثر اسباب طلسم برای دیدن وارو است
 بهین سبب شامزاده مهران روزیکه رسید آن ابرو بر سر حوض سیاه گسترید اما چون ابرو آمده بالای حوض بایستاد
 مکه و جنبه مکرار یکه یکطرف حوض بنظر آورده که در طول قاف تا قاف نشیده بود و در حوض بقدر یک تیر باشد
 از ریگله بوی ریحان می آمد و مرغی و شترنگ بهر شایسته بنظر ابرو طلب لسان است و یکطرف
 که آب و یکه شتر از دور بنظر می آمد از دلم خلایق دید که خیزه و نگاه سائیان روزه صف و صف استاده
 و بر کدام لباس فاخر و در بر دارد و طرفه بنگاه ایست نسیم را دید که سوار مرکبی عربی ترازو جنبه حکومت پیر
 مرتب و مصدب مدرسه ریزی پوشش و رجز با استقلال تمام استاده مکه از وضع آن تماشا بسیار ملاحظه
 و با صیله بر یک تخت جدا نشسته تماشا میدید و خط و اوزی اندوخت ناگاه نظرش بر مرغان افتاد و دید
 که بر مرغان قریب سه مده باشند بیکبار و در پرواز آمده و نیز ابرو رسید لصدق شدند ماتیدینه مهران و در
 چشم خود را و چشمه زوند و غایب شدند مکه حیران این تماشا بود بجزرت تمام نگاه میکرد و طرفه الحین
 سر اجبا کشیدند بعد از آن جذ کر سی و دوش موافق مرآت و دیگر از حوض گرفته بر آمده و در دور حوض فرش
 گردونه و نازنین صاحب جمال بیرون آمده و اول استاده شده و عادتاً در نره و تقابلاً آورده که نره و تقاطع
 بایشان مودت سلام کردند و جایگاه قرار گرفتند بعضی از آنها کر سی نشین بودند و بعضی فرش نشین سارده
 و خواننده و رقصنده همه در میان ایشان بود و جفا کردند و استان مهران گذشت آن روز و آنشب
 بطریق سستی که ریافت خوشوقتی تمام نسیم شطرا برای خاطر مکه را بهر آغوش شد تا آمده و ریاضت را
 بیرون آن نازنین ماه طلعت افق خوشوقتی گذرانید نازنین نیز از نینان لبند طبعش اعجاز با و درخت
 آفتاب پریشا و بس و راجه او مکتوب که ای سلطان سرور غریبه آبا و دین ایام تان و اریه این سرور
 داخل طلسم شده و دمس و غیر نیز همراه او بودند لیکن هنوز از کوره بیرون نیامده بطالع مسیه بمقبره مشرفه
 سلطان مسیه و محمود خود را شناخته بر صحنه ضابطه بانو بخدمت مرشد کامل درویش گذر سیه
 احوال بعد از این بر جناب عالی روشن خواهد شد چون بر عظم واجب بود بر عرض رسانید مکه نره و تق
 و نمود احوال آن سعادتمندان به ما معلوم است بریتیه رسیدند که بکلیس بنسید الفقه چون صبح شد جناب

۲
بیس

احوال اور ایمان کن کہ نسبت و از کجی رسیده زبده لغت ایخا بر این ماه طلعت فرموده طالع را در شد
 کامل و رویش نکر فرزند لغت باین سبب غرت او بیشتر است و صاحب احوال غریب است تعلق کشیدن دارد
 با ما مطلوبیاد و سر قد خا بر علیحدت خورشید لغت و دوستی شده بعد از آن قصه ملکه دامن و عن براسی آن
 سیر پرزاد عالی تر نو فکله و هر کام حیرت کوید ملکه انوقت در آن باغ که تعریف او معذور زبان قلم نیست
 سیر میگرداند چون ملکه زبده لغت تمام احوال ملکه گوید روشنی تن را پیش خورشید لغت و غیره نقل کند بخورشید لغت
 برسد که ایخا بر شما که البته آتش براده را بخوبی دیده باشد و نام او نیز بخاطر شما باشد چرا که بر سر
 او را همانی که کرده اید دوسال است و در سر قد شماست بگویند بر نام دارد و صورت او هم خط و خال دارد و گویا
 خاطر من می شود خورشید لغت را جلالت شک مهر و نام مهران باشد مثل او در نوع انسان یعنی
 دائم که بشکافد اوست پر کشنده و هائیکه عزیزان می کشند شرفا قیده است و بدینش از ملک قمر
 شاه شاهان لقب دارد و اما و ملک اوراق شاه است زبده لغت الحمد لله والمنة که خاتم معبد شد
 که شایک مطلوب اینک است ایخا بر و مکرر که این نازنین و فقر است و محبتی همین شاه زاده ترک
 بهم خیز کرده قدم در راه طلب گذاشته خود را در طلسم انداخته مطلوب او را سر قد شما داخل طلسم شد و خود
 را سر قد ما اولی الله بخدمت بادشاه و مکرر این برود عاشق و معشوق را بوجمل یکدیگر رسانیم در رویش
 و در رویش مکرر که صاحب اختیار طلسم انداخته باین هم داستان خواند شد چرا که قوایی این عظیم تر نیست
 لغت بسیار خوب است منم عرض میکنم و تو هم و صحن پذیرا خواهد شد لیکن ای زبده لغت ای که دست براده
 اول و او طلسم شده و گویند بعد از این آمده باید که تو گویند برادر داشته پس سر قد شرعی آباد بیاوری و بقصر من رسی
 شاه زاده از شهر شریج آباد سوار شود و از قهر من او را برداشته برود زبده لغت این سخن شنیده عالم
 روشن در چشم او نازیک گردید بجهت این که در داستان مهران در مقدمه مرکب و شایک که صمیم پاد
 مروض ستان شده که درین طلسم بر یک از انایه آن تعقیب سر حد و اسب خود بسیار دوام دارد
 و در سر حد خود انمی خواهد پس حد و یکدیگر رود و این تعقیب و با بر نشینان نیز جاریست باین سبب
 زبده لغت ازین سخن خورشید لغت بر خیزد و لغت ایخا بر که در دنیا است مطابق خود را بخوابد این گلونه شوی
 محمد من و در سر حد خود را بقصر شما رسانم و آن نیز در شهر سر حد شما هر دو مطلب شما پس من همین
 براسی نام سر قد دارم اولی الله زبده لغت در قهر من باشد و شما مهران را برداشته بقصر خود برید سامان
 و اما و بر زبده شما سامان عرض بر زبده من سواد شده بقصر من تشریف بیاورید و از آنجا و دست برود
 میرید تمام هر دو و سر حد شما خواند شود خورشید لغت این سبب میشود که ملک اشرفی بچاره که گفته است

و مسلک خدمت آن شاهزاده میکند محرم مطلق ماند و باو هیچ شرفی نرسد عقد و رقعہ من خوانده نشود و در
 قصر شاهانه تعلقت پس من بکاره ام که از مشرف مطلق محرم باشم عقد و رقعہ من خوانده نشود و نه ماندن
 عاشق و معشوق و سرقد من خدشید تعلقت اینقدر شرف برای تو بس که درین تو بکند و رقعہ تو بود و میباید که
 و مجلس بدوئی که او را میخواستند مکرر از او میزدیم و رقعہ خود برده ام زهره تعلقت اگر در قصر شما بود و سرخدمت شاه
 بود خدشید تعلقت ای زهره لقا ناگزیر که کن شریفی که ترا حامل شد بچکب را حامل تو اید شد میطف عطف که
 هم طالب هم مطلوب است با مصاحبه خود جمید و رقعہ تو ماند و میطف نسیم که شایع بمقرب او بود و سرقد تو دو غنچه
 داد باز اینهم سیرگما و زن و باز هم دین امر با من سرخس کردن از این انصاف بعید است باو شاه نیز در بنیاد
 سنی مرا خواهد شنید پس من ترا زهره تعلقت باو شاه ما انصاف و ظالم نیست که باوجود علم اینکه آن نازش در
 من نزول اجلال و نموده مثل و شرف از بزرگواریه او را من سپرد خدشید تعلقت که عقد او و رقعہ تو خواند شود و اگر
 باو شاه من حکم کند من خود را ضایع کنم خدشید تعلقت اگر باو شاه بر خلاف این حکم کند من خود را پاک کنم
 و تو من و خرد و نیر اویم البته که بخود پاک من تو اید بود زهره تعلقت مگر من و خرد و نیر اویم که پاک
 من او را خوش خواهد بود بدین هم امیرالامرایه بدو است خدشید تعلقت پس تو میخوای به این بر دو مطلب
 رنجد و در فراق یکدیگر پاک شوند زهره تعلقت مگر از خدای تو اید که این دو چیز را بر او خود غایب شود
 اما تو میخوای به میدانم مدعای تو چیست همانست هزاره آن را برای خود پسندید و میخوای که این مقدر پرده
 غمزه خود در فعل او نشینی خدشید تعلقت اگر من این آرزو داشته باشم جاود و سعادت او باشد که مثل
 من محبوب بر او و در بلوی او نشیند اما طرفه ای که تو چیست این آرزو را دارم که تو میخوای به شوق خود را
 منش از عروس برو عرض کنی چون در میان زهره لقا و خدشید تعلقت سخنان مدلل آید که ماه لقا و سبیل
 در میان آمده گفتند که اینها هر آن تر از مدیقام سر او نیست و هنوز که بر ما معلوم نیست که مطلوب تو بچه همین است
 یا دیگر که و ز باو شاه هم میرسد و این هر دو در ویش هم می آید بر چه باو شاه و هر دو در ویش
 با هم تیر رگه عین جواب باشد و درین اثنا که تو بچه با جمیل از سیر باغ رسیدند بر چهار برادر تعظیم ملکه بجا آورد
 و درین گفتگو بر و سیکه او هیچ نیاوردند بکدام مقامیت و بنیاد مهربانی کردند و آنرا تاب نیارند
 از خدشید تعلقت او را شاهزاده هر آن بر سید خدشید تعلقت ای نازنین درین که شایع نیست که جهانی آید
 کفایت کم و در و سر حد من شد معلوم نیست مطرب شماست یا دیگریت زهره تعلقت اینها هر تخیل چرا
 میکنی بر چه است خدا را میگوید و از دیگر ارباب و وسیع انقباض بر قلم محیط شد و هوا بدستور که در میان
 هر آن که داشت ماتد هیچ روشن بود و بنوقت صبح را که تو بچه بخود خدشید شدن و رقعہ دیده بود بر بروی و

گنبد بدستور درختان پراگند و درختان خوش رنگ بود و در باغ و بیابان نیز بدستور بود و مجدداً در این شهر
 در وقت مکه آمدیم و دیدیم لیکن خانه ای مانند قم اندیش قرار نکرده و آنچه ما در است نقل میکند مجله است و چون این شهر
 عجیب و غریب دیده برسانت قرین حیرت میشد و غذای بی نظیر و جلای یاد میکرد و آنوقت صبح و اندرختان
 سراپا گل و درختان خوش رنگ و چهار ابر بر چسبیده و آن ابر بزرگ در وسط آن قطعه سوز ابر بزرگ از زمین دور بود
 که این چهار ابر از گوشه های عالم در حرکت آمده و در شید لغا و غیره بر تخت های خود بنشیند ابر این است
 اما نه به لغا بلکه لغت گشتادین باغ بسیر مشول باشد و دیوار های این دار و اندون و زمین مخفی نیست
 ما خدمت بادشاه سیاه رویم و در شهادت میگویم به منم و حکم میشود مکه قبول کرد لیکن نظر بالا داشت ناگاه بر
 بدشید و آفتاب از گوشه آن دریاچه یکایک درآمد و بلند شد آن چهار ابر با بر بزرگ متصل شدند و در
 تخت خوشید لغا و نه به لغا و غیره مانند قندیل از آن ابر و از آن گشتند و آن ابر بزرگ بر مرتبه روشن شد
 که گویا شمع در پشت آینه گذاشته اند لیکن چیزی بنظر نمی آمد یکایک چسبیده از گوشه های بلند بر یک سیاط
 نشسته بود کشتیها در زیر پهنای قائم شدند کوه های چهار گوشه بکوه ده آتش و طاع عالم و عالمیاد و مسطر
 ساخت مرغان گنجه و فیصل خود و در آن دریاچه زود و بصورت نازنین صاحب حال از هر قسم کشتیهای
 بر از اسباب از دریاچه بدر آمده و بعضی در همان دریاچه باز و از مشغول گشتند و بعضی بیرون آمده از راه آینه
 بالا سیاه بروج و فضایل پهنه خواندن و فیصلت مشغول شد مکه کوه قریب هزار ماینین ماه جبین را
 در باغ بلباس مختلفه دیده بود آنکها نیز باز و نوا و همیشه و سرور و از مشغول گشتند مکه و دیگر در باغ آینه زیر
 هر درختی صحبت جدایی و بزم عشق است و همین دستور در دریاچه و بالا سیاه بروج و فضایل و آفتاب
 بان نوع که مذکور شد بقدر بنزد از زمین بلند استاده بود و از اینان ما هر وسیله بنیل موباسعهای
 رنگ بگفت پیشین هر کدام شافی از شاخصهای درختان باغ گرفته بادا سیاه تمام استاده بودند آنکها
 مجدداً از رنگ تماشا بود که موافق ارکان تعقیب نویس آن طول کلام نخواهد شد که آن چهار دروازه تهنیز کشتی
 بودند و بدستور سابق حکم سیر اینجاست نیز شایسته از راه مهران و به بنیعت او ارقم نوجوان و صمیم شاطر رسید که
 که در سیر کردن تمنا را نه مهران ارقم و صمیم باز و قلمه با لکله بعد از غیب ال شمس طلاق کردند شایسته از راه
 رفیق خود صمیم را و در بنیل کشید احوال بر بسید لغت ایشان را و حال بعد از غیر از جدایی تو که بر من قیامت است
 حیرت است و عافیت است و سلامت است شایسته لغت صمیم دروغ میگوید که در فی الواقع در خدمت ما
 این رسوخدا سیاه بر از خدمت ملک امین برخاسته نمی آید رتبه ترا بگفته من استرق و دو جند خواهم که صمیم
 ایشان را و در غایتی میماند و محمود بی متافسم که با او کرده که خدمت رسم لیکن اطلاق ملک

سببش فی الحقیقت خواست که مرا میگذارد و ترک طاعت او کرده بخدمت سراسر سعادت پیوندم حال آنکه
میزانده و اشتیاق شهریار میسومم لیکن مقدور آمدن ندانم و دیگر این را هم شنیده ام که هر که خواسته باشد از شهر
بهره گیری و مقدور او نیست تمام روز راه رود و چون شام شود بخور و در شهر باشد شازده گفت این
در است میگوئی چنانکه بر من گذشته ایضم جدا می تو که مضایقه دراز و بر جا باشی بعافیت باشی هر گویم
از جدایی مجبور خود مکن که آن تن بگویم که اینهمه تا شایسته بحیه و غریبه و این جوش نازنینان جمیده و این قلعه
باین آیین که بر این زجاجی حصار هرگز قریه او خلق نشده باشد مگر پشت شد اوی که دانه نامی شنیده ایم
هم خداوند مثل انبیا باشد یا نباشد هرگز چنانکه باید مرا خوش نیکی آید بر جاحسن خب می بینم از دلبه خود
یا کرده بیا بچایه گریه میکنم و از هر محبوس که کشته با او ایستاده ملاحظه می نمایم یاد کشته یائی غمزدایی آن دریا
کردم سیل خون از دیده می کشایم تم بگویم که جویم بهمان یار بر بخت فلاح متصل بقرار ز بس بهر او دارم
در عذاب ... در دل سکونت نه دیده خواب حسیه گفت ای شهریار و این ایام غلام با فقری آشنا شده
و او از زبان درویش ذکر نقل میکرد و معصون نقل او این بود که عمر طلسم افروخته و سبب گشتن و علا
آن وارود شدن عاشق و معشوق است از دره مشرب و مغریه من گفتم خدا کند آن عاشق و معشوق شما
و کله باشند از آنکه شما که رسید به احتمال دارد که مکنه نیز بتقریبی در اینجا برسد شازده گفت ای برادر من
هم این سخن را شنیده ام لیکن عقل کی باور میکند که مکنه در اینجا برسد مخصوص حال از زبان تو می شنوم
معاذ دره منوبه می آید دره مغریه را من هم نمیدانم آن چاره چگونه برسد میم گفت ای شازده حقیقتاً
سبب سبب است چون اراده خبری که کند اسباب او را نیز بشناسد از این سخن گفته برسد کس
مشغول شدن ساعتی سیر کرده و در بایست درخت خوش سایه که بر لب دریا بود و نشسته بدست
سبق و قریانت گشته از کشتن نای نازنینان بر از اسباب طعام و شراب و نوازنده و سازنده و خواننده
رقصنده از دریاچه برآمده برایشان مجلس استند کردام و در بقیه دو جام شراب خورده باره نغمه شنید
اهل کشتی را مرفض کردند سردار کشتی بشازده گفت ای شهریار این درخت تعلقی باین کینه دارد و اگر باز
احتیاج شود ما باید طلبید نه کشتی و غیره امیران قبول کرده گفت ای درقم اینجا بایست خوبت و صاحب کشتی
انتقام نیز نسبت دیگران ابله است بسیار دارد و خایه از و جابجی هم نیست خوانندگان و رقصندگان
او نیز بد نیست باید همین جانش اگر بایست سیر هم بر خرم باز این جا آمده بشنم تم گفت حکم شهریار
میم گفت ای شازده عالیقدر غلام اندک ملک امین را دیده بچایه تمام حال باز بخدمت برسد شازده فرمود
زود جوابی بده انقصه میم بر خاسته روان شد قصار و رسد ملک لوب را دید که بایک کس می آید میم را آن کس

صورت آشنا بنظر رسید چون نیک نظر کرد نسیم را شناخت هر دو با هم میآوردند و آن اتحاد داشتند و قریب
 نیز فحاین بود با هم برودش یافته بودند مجله نسیم را نیز شناخت لیکن هر آن شد که نسیم آمد و همراه ما میام
 اکنون چشم آمد با بنظرش رسید که آن پیر مانع را نداده آمده باشد چنانکه شنیده بود و ما آمده ایم لیکن آنقدر
 خوبی جلوه رفت باری فریادی که خواهد بگذرد و آشنائی باید داد و بر چه هست معلوم خواهد شد آنقدر فریاد و گری
 برادر نسیم سلام علیکم نسیم نظر بجانب دیگر داشت از میفریاد متوجه نشد صمیم را دید بر دو بغل کشاده بجانب دیگر
 دویدند و محمدی را در کف کشیدند و از هم احوال پرسیدند ملک اغوش شایه پوش گفت اینقدر نسیم معلوم میشود
 این شخص شایه است که باین گریه با او ملاقات کردی گفت شهباز او برادر من است چنانکه در احوال
 شنیده حقیقت او نیز نقل کرده بودم نسیم همین است ملک اغوش گفت خوب شد اکنون مختاری میخواهی
 با او سیر کن بدست نهاده خود را نیز تلاش کرده پیداکن ملازمت او را نیز بخانه آخر که بخواهی رسید این را
 گفته خود را نشاند و بجا نیکه پای او بود و رفته استاده شد اما نسیم و صمیم یکدیگر را دریافتند صمیم گفت ای
 برادر بگو تو چگونه داخل شدی آنروز من پیش نهاده بودم و تو عقب مانده بودی طبعاً رزق آن پیر بر
 صورت تو دیدم گفت برو و در تان او را خبرم شدن او برسان باز بر تو جلد زشت و جلوه داخل شدی
 نسیم گفت اول تو که داخل ملسم شده احوال خود را بیان کن که چه دیدی و جلوه تا با من مقام رسید بعد از آن من هم
 احوال خود را نقل میکنم چرا که احوال من در ضمن احوال فراق زده محنت رسید در و بچران کشیده است و آستان
 عشق اوقعه عاشقی با من سابق را از خاطر مردم محو کرده نسیم چون این سخن گفت صمیم گفت بس تقه من طوی
 دار و بیاجدیت شنیده برویم و اینجا تویم و شنویم نسیم خوشوقت شد بر سید که شنیده بود که گاهی ست گفت
 ایک در بای ملان و رفت نشسته نظر بجانب دریاچه داشت و تماشا می کرد کشتیا میدید که در هر کشتی اعتبار
 نازنینان بر سر لقا و تقه با منی و لثا رنگ علاصه داشت بر کشتی مجلس نشینی بود و طوطی آید بغی از آن
 نازنینان که کم رتبه بودند گفت بته ماتد ما به شناوری نمیزنوندند برای من مثل نهاده و ارق و غیره
 برادران نسیم لطیفی داشت و آن ایریز بزرگ شمع و آن آفتاب و آن چهار کنت و آن تون و آن
 و ماه و آن و آن بر ستور خود بودند چار کشتی بچکان و با منی آن چهار ایریز بودند بخلاف سابق این بر تهر
 بر چهار سر خود از نیز در آن کشتی بچکان رفته استاده شدند بخلاف کشتیهای دیگر این چه
 کشتی ساکن بودند و این هشت کس که چهار یک و چهار سر خود را باشند و ستایسته استاده بودند و میگو
 هر روزی که بر کناره دریاچه بود و رختی در اندرون و یو در باغ بود که نازنی صاحب جل شافی از آن گرفته است
 نظر بجانب کناره داشت آنرا شنیده بود که در آن مهر طوط با ارقم نظر بجانب میگرد و خود را بظلمت و جل

یاد کردہ حکم حکما مسترد با اسم سخنان و میناب و در فراق محبوبہ خود میگفت کہ آن ہر دو شاہد یکجہ رسیدند
 نظر رقم اول برایشان افتاد و گفت ای شاہزادہ صمیم کی دیگر ہجراہ خودی انو میں نام کیست شاہزادہ مہر آن
 کہ یک نظر کرد و نسیم را دید و گفت بسیار خوب خبر دہ کہ محبوبہ ما خود ہر آہ او کہ نیا مد لیکن نسیم اندک ظاہر این غلیظ بود
 کہ اہل علم کردہ اند اگرچہ او را ہم دوست میدادیم لیکن نہ بخدیے کہ معشوق تو انگفت در نظر بود کہ صمیم رسید
 با نسیم دعا و ثنا یے شاہزادہ بتقدیم رسانیدند نسیم گفت قدسوس کرد شاہزادہ او را در بغل کشید و گفت
 باریے بگو احوال داریے جلوتہ آمدیے و بعد از اندک داخل طلسم شد بکدام حشر افتادی خدا کند بجز
 شرقی آیا و افتادہ باشی نسیم گفت ای شاہزادہ فلک و قمار قصہ من طویلے دار و دشمنانیا مد ملہم و با صیبا
 نیز نیامدہ ام شاہزادہ آن برسید کای نسیم رفیق تو دین طلسم کہ بود نسیم و صکر و کد ای شہزادہ
 رفیق من بود آنماہ عالم کہ شہ رادل ہجراوت بر غم رفیق من بود آن شاہ خواب کہ یاد اوست و روحان
 سلطان رفیقم دختر اوراق شاہ است کہ بر اوج شرف تابدہ ماہ است تا کہ کہ معقول اینظم
 از مہر نسیم استماع نمود از شاہ دی برجست و بارہ دیگر او را در بغل کشید جنین احوال بود داو و گفت ای مہر
 خوابیے را نقل میکنی یا راست میگویی نسیم گفت راست و صکر دم انگاہ از ابتدایے سخن خود مہر شاہزادہ
 افغان شاہ و نقل کردن احوال شاہزادہ پیش او و بقراریے کردن افغان شاہ و اوراق شاہ برایے
 شاہزادہ و قصد کردن افغان شاہ بجانب طلسم و منع کردن ارکان دولت و ترسانیدن از طلسم و بازگشتن
 افغان شاہ غایت فاسر بجانب دار الملک و فقر شدن خود و تادمہ بجایے مرید و محاری و بودای خواب
 گشتن و بد شدن و سنا بہرانی لیتیستان و تیغ نمودن ملک قستان را و نامہ طلب نوشتن افغان شاہ
 با اوراق شاہ و خدمہ بیرون رفتن او بجانب افاقیہ و رسیدن ملک با جلیلہ و خردایہ بالایی الودہ و گریہ کردن
 او در فراق شاہزادہ و ملاقات نسیم با ملکہ و متوجہ طلسم بر در شدن و ارادہ کردن نسیم بر بدن ملکہ
 بجانب افاقیہ و گم کردن راہ و افتادن در باریے کوہ طلسم و اخراج درہ خوبی شدن و رسیدن
 بخدمت سنا بطریہ مطواف کردن مقبرہ مشرقہ سلطان پریے روم حکیم اشراق را و فرستادن
 ضابطہ ایشان را بخدمت و دستساز کہ او را دولتی تویے نیز لقب کبد و حوالہ کردن او ملکہ بہر برہنہ
 پریے و رفتن خود بجزیے آباد با ملک اوزب شاہ و کوتوایے شہر یافتن و تماشای جشن کوچک
 دین و متوجہ جشن بزرگ شدن بعد از آن و رسیدن در میخان بہر مشہر داو شاہزادہ این دوستان
 خواب بیان را می پرسید و گاہیے خوشوقت و گاہیے حیرت میکرد چون مہر نسیم نقل را تمام کرد مہر آن
 برسیدہ بقلم ای نسیم ای بہر فرخ قدم ای بقربان کلامت میثوم بہر میدانی کہ اکنون آنماہ خوابن بجا

تفت ششم یازدهمین می نام همراه نهره لغا آمده باشد و او اکنون در خدمت پادشاه رفته چنانکه این چهار
لغابدار که برین چهار تخت معلق نشسته اند پسران سواد اند که تا کسی جشن خود بوجود آید
ازین چهار یک نهره لغا است که ملکه بکرم درویش تر مغریه پیش اوست و شاید او ملکه را درین باغ
باز داشته مجروح این سخن نظر شاهزاده بجانب دیوار باغ افتاد اتفاقات قصه و قدرها وقت ملکه نیز
سیرکنان با جمیده در بای جان درخت رسید که محاذی درخت بابت شاهزاده بود ملکه بان نازنین
پیرزاد که نیز درخت لباس سیخ مطلق پوشیده چوب گل بدست گرفته دستی بر شاخ درخت زده
بادایه تمام استاده بود آغاز سخن کرد که نام او سیه و از جذبت درین باغ می باشی سال و
جشن می آئی یا پوسته درین باغ سستی آن بریے چون غرت ملکه را دیده بود سلام کرد و گفت نام
من در کتابت و پوسته درین باغ می باشم ایملکه پسران بسیارند که پوسته درین باغ می باشند
در درختن خبا که بی بی بریک بعد سر فراری می شود خبا که این پسران که شادخت بدست
گرفته مثل من استاده اند اهل جلوه نام دارند ملکه جمیده نیز بر کدام در آشنایه سخن کردن شای
از اندخت موزون که گل کوچک خوشبو داشت لبته نگلی که دیندستان آنرا مولی میگوید
بود گرفته استاده بود ملکه در میان بود و در طرف او چو رقا و جمیده بودند و هم در اوقات در ذوق
و اشتیاق وصال شاهزاده هران بر دل و حشتمزل ملکه لوجه استیلا یافت از خود لغا قطع سخن
کرده بفرموده رفت و در آن عالمی بر ملکه جلوه کرد که زبان تقریر و تیر مرد و از زبان آن عا برست و رقا
عبد واریه خود را فراموش کرده بر حال ملکه تطربت و جمیده که دایم الاوقات عاشق ملکه بود بر نهره
و دیگر هم که آمد ملکه را با عالم دید و مفتون و ماتر صورت دیوار از حیرت خنک بر جا ماند و ملکه را خیال تصور
شاهزاده از خود پرده بود که نمیدانست که آمد و که رفت تا اینکه از کمال اشتیاق اشک از چشم ملکه بر
عاض و دید و جرت همچنان بود و در همان حالت شاهزاده بطرف دیوار باغ دید چون دیوار بسبب شیشه
مصفا سیلسمی بودن بر زحالی بنو و بعد رفت اصلا مدخل شاهزاده بنظر اول و بر خود اشتیاق
بر خاست استاده شده و آن ایسا و چون حرکت واقع شد ملکه نیز دید او هم بشتاخت بجهل بعد رفت
دو ماه اگر چه یکدیگر را دیدند اما بصفا سیلسمی و لها و اثر ظلم از آن بعد رفت بعد دیگر اشتیاقه ای کشید
و همیشه شدند از انطرف جمیده و در آنجا و غیره و درین جانب اتم نوجوان و غیر حیرت کردند و افزا آن
جمیده و از انطرف نسیم شاهزاده و ملکه را شناختند احوال از جمیده معلوم کرده گلاب و عرق بچار بر رویه
ملکه پاشیدند ازینو کشید که متعلق باین درخت بکناره رسید صاحب کشید که سیمین عذر نام داشت

بیرون سر شاهزاده را در کنار گرفت و احوال او را از رفقائے او معلوم نموده او نیز طلب بر چهره شاهزاده بآید
 هر دو مبهوش آمدند شاهزاده فریاد نمود ایما و آسمان فریاد و ای کجای تو کب تا بان ملک مجرب بے عاشق بقربان
 بر تار موی بے تو سکود الحمد للہ و للہ کہ بقوت طالع من حقایق تراجم رین الاکون را باغ بمن نشان ده
 که خود را بخدمت تو برسانم و ملیم آتش چران فرو نشانم بخلایف دین هر دو میگویند اچنان میدیدند که گویا پیش
 هم استاده اند مانند افتاب که از هر چهار ساله راه میباید و این با ترطس بود آخر چون شاهزاده فریاد بسیار
 زد بخدمت بخدمت گفت ای شاهزاده جهان بخاطر پرسید که رسیدن او از در باغ مانند رسیدن نظر باشد لیکن
 چنین نیست او از تو برگزیده بود و تو باید رسید اما رتم و صمیم چون مجرب شاهزاده را مقابل دیدند خود را بکنا گشتند
 که ثانی الحال مطهر شاهزاده نشوند چون من عذر این سخن گفت شاهزاده با شاره دست پرسید که اولی
 شیرین حرکات را بچه بمن نشان ده تا خود را بتو رسانم ملکه دست بگوش گذاشت که من میدانم و با شارب
 با هم اظهار از دنیا بسیار شد آخر شاهزاده از من عذر پرسید که ای ملکه بر این آفریده ما بهمان شایم لیسب
 اخلاق حمید شامن ازین درخت حرکت کردم اکنون از شما امید دارم که راه این باغ بمن نشان دهید تا خود
 بخدمت مجرب خود رسانم بخدمت گفت ای شهیار این باغ مانند آینه روشن است و بارها چهار و ده و بیست
 باغ نیز گشته باشد اگر دروازه بیداشت البته که بنظر عالی میرسد شاهزاده گفت دین که بخت نیست
 هم دروازه او در چهار دیواریست او که البته نیست اما البته بے دروازه هم چنین باغ علیشان را افتا باشد
 اگر چنین میبود و علی من از کجا داخل شد نسیم گفت ای شهیار ممکن است که ملکه همراه زهره لقار بالای هوا تزلزل
 کرده باشد من عذر گفت البته که چنین است چون مردان پیش من عذر ساجت را از حد گذارند
 من عذر گفت ای شهیار اینی طلب از پروردگار خود بخواه موقوف بر علم بادشاه است آنچه بر شما هر دو
 گذشته البته از ابتدا تا انتها بمرض بادشاه رسید باشد و تمه خواهد رسید علی دربار عاشق و محشوق ترقصه
 خواهد یافت من بچاره چه مقصود دارم که تو ساعت بساعت بمن میفرمائی اولی آنکه در هر سر حد که تو وارد
 سرحد و آبخوار احوال خود بگو اول به چشم خود که پسر ادنی سرحد است خواهد گفت او بمرض بادشاه میرساند
 شاهزاده گفت من بملک اشراق میگویم من عذر گفت او بخورشید لقا خواهد گفت خورشید لقا و من عذر
 لیکن خدا کند مجرب تو نیز از دره شریع و اوسته باشد شاهزاده گفت چرا که از دره فریاد و اول طس
 شده من عذر سر جنبانید و گفت خدا که میت کیکه مجرب ترا اینجا رسانید و بیلوی تو هم خواهد رسانید
 دین نشان آن ایر بر باغ محیطند چنانکه یک آن چری بفریاد آمد و این علامت تزلزل بادشاه در آن قصر بود نام
 انصر طاف رفت بود بعد از آنکه شاهزاده همدان نظر کرد پسر تر سابق بادشاه طس و غوغا فلک نعیت

کہ برہم دور خورشید و غره گیس بن بر طلاس بدست گرفته استاده بودند و سرحد اردن برکنار و بیابان
 بر سر سیاه سحر و استاده بودند و برادران بطرف ملک شرقی روانی شدند نسیم بطرف ملک عرب
 و مسیم بجانب ملک یمن چراکہ بر کولم اندر چار سرحد اردن مقابل دروازہ خود بر کرسی مقابل مسجد قرار ستاد
 ارقم نوجوان ہزارہ شاہزادہ بود در راہ بار قم میگفت کہ ای قم معلوم شد کہ این طلسم بقدم ما کشید شد
 چراکہ آن عاشق و معشوق کہ داخل ایشان از درہ مشرقی و مغربی علامت فتح طلسم است ما بودیم و
 بکن من گشت نید طلسم همان ساعتی نامدار است کہ نسیم خزاور آوردہ میگید بر عجائب قطع کرد
 ننگ پیرا گشتہ جادوان مراقبہ راستا صل سافہ اکلک اند ما بجا از اولاد ہوشنگ خالی نبود ستخلص
 گردانیدہ از الطایفہ گرفتہ تا باقیہ رسید کہ بدیم ملک اوراق شاہ۔ اجمد و خود طلب شدہ بود چنین کیے ایش
 طلسم ہم خواہد شکست دین او ہم بقول متہ نسیم خدا برستی است الحمد للہ کہ ہم بدایت یافتہ ایم ای ارقم
 این سخنان کہ من پیشتر بیان کردم بگوایہ دل روشن لغتم و یقین بدان کہ اینجہ من خمیدہ ام ثانی الحال
 مقترب بطور می ہوندد و ای آسم شاد باش کہ من غایبہ حلقہ بندگی آتشہا فلک مقدار از نور
 گوش اطاعت و انقیاد گردانیدم ارقم بسیار معاصیہ ہر آن بود گفت البشاہزادہ چہ خواست و عین
 سودا کیے عشق ملک جوگہ این سودا کیے تازہ از کجی ہم ساندیے ہنوز باید کہ آن صاحبقران کسیت
 شرد اطاعت او چیت و فقر و شکستش تا کجاست رز و قوتش در چہ مرتبہ است بعد از آن کہ او باید و طلسم
 برکشید مار اینجاست بخشد آنوقت ہر چہ مصلحت باشد بعل آریم از حالا میفرمایے کہ حلقہ بندگی او را
 در گوش کشیم البتہ کہ بسبب سودا است این سخنیہا ہر آن گفت ای ارقم تو چنین میگوی و من چنان
 ہنیدم لغتم ہر چہ بہت ظاہر خواہد شد لیکن ای ارقم حق تعالی رومی بدل باد شاہ طلسم از نو و این سلطان
 بر من مہربان کند و سرحد داران نیز بر سر انصاف آیند کہ محبوبہ مرا برزدیے و کنن من نشاندہ مرا
 بومل اورا تا تہ سلطان خورشید البتہ کہ بر عایت سرحد واریے خود عرض مرا بخدمت بادشاہ بوجہ
 احسن خواہد کرد و مخفی نمازد کہ خورشید تقاد و زبرہ تقاد و ماہ تقاد و سپید بانور سلطان لقبی البتہ این سخنیہا
 گفتگوکنان پیش ملک شرقی آمدند ملک شرقی و تفاوت نشہ بود و تہجوع اقداح راج اشتغال شد
 جن نظرش بر شاہزادہ افتاد بتعلیم برخاست و اورا در پہلو کیے خوبتر تمام نشاند بدست خود
 جایی پر کردہ بان شہر یار واد شاہزادہ میان انجام از دست او گرفتہ لاجرم و کشید و بدست خود
 جاسیے پر کردہ با و داد و گفت جام مراد است ملک شرقی سلام کردہ انجام را خود و گفت ایشہا
 بخدا کہ من تابع علم عالم ہر چہ عنان میگنہ بیان قبول کنم از تو کیے من آست کہ ترا بر تخت حکومت نشاند

خود که خدمتکاری ترا بر میان جان بدم مهران گفت ای ملک شرق تخت تو بر تو مبارکباد لیکن مرادی که دارم
 امنیت بدانکه بیت انکه دارم در خزانستش بوضع مسیح سان و بزم تن افروخته اند آید از فضل خدا
 و این مقام که گویان در شرف ماه تمام اکنون مرا باید که سلطان خورشید لقا پیرا بگوئی تا برای من
 بجناب بادشاه عرض کند و محبوبه مرا ببرد و من رساند که دیگر کتاب فراق او ندارم و در زیر فلان درخت
 او را در باغ دیدم که در ظاهر موضع استاده بود و شایسته دویم من نیز رسید تمام احوال را پیش
 من بیان کرد بشنو تا قصه آمدن هجوره سراپا مردست و وفارا برایتو نقل کنم الهام بطریق اجل قصه ملکه را
 پیشش شرق شاه بیان کرد و شرق گفت این شاهزاده آفرین بر وفای ان معدن اشفاق و احسان
 باد که درین آمدن محبت را کار فرمود و حق تعالی بر تو فضل کرد که طالب علم پری متوجه مقبره زوج عالم شرق
 برو مهربان شد و او را بخدمت درویش منوبی فرستاد که بغری که از ان بالاتر مرتبه عزت
 برای وارو نباشد رسید تمام قصه او بمن رسید لیکن ای شاهزاده مهران حیف صد حیف
 که مجبور از دره مستور اتفاق افتاد و کاش دست قضا عیان مرکب او را گرفته از راه دره مشرقی داخل
 ظلم میکرد تا بخون دل این دولت بکشتار تو می آید اکنون سیه های بلغم می باید کرد و ساجتهای غلیم
 می باید نمود تا بفضل الهی اینک **حکیم** و حق تعالی سعی مرا مشکوکر دانند و ترا از من مشغول سازند
 میدانم که قضایای غلیظه **پیش** آمدنا انفراد حاصل شود شاهزاده ازین سخنان لمه جبران بود و فر
 کریان کشت و گفت ای ملک شرق پانا با من خوش طبع میکنی که این سخنان غیر معقول میگوئی باقی عاقل
 بچاره را دوست و دشمن هر دو ایند امیر ساند ملک شرق گفت معاذ الله آنچه سخن است که مبر
 هر که قصد انزای چو نتو شهر یاری کند خدا او را در هر دو جهان ابدار سازد مهران گفت پس این
 چیست که میگوئی اگر ازین سرحد وارد ظلم میشه خوب میزان سرحد که داخل شد قصه با خواسته
 این سرحد و ان سرحد آخر که هر دو در بنقام حاضریم بادشاه بنز البته حکم خواهد کرد و او را چه افتاد
 که با وجود دعوی عدالت و انصاف روا و اوصال عاشق و معشوق نخواهد بود ملک شرق گفت
 ای شهریار حق بجانب نیست که واقف نیستی اندک کوشن مبارک بمن دار تا بگویم حال چیست
 بدانکه درین ظلم هر که وارد سرحدی شود سرحد دار تا جان و بدن دارد و برآمدن او را از سرحد
 خود هرگز نخواهد سرج برای او شود و سرحد او شود و در سرحد غیر و درین امر سلطان با سرحد خود
~~هرگز نخواهد سرج برای او شود و سرحد او شود و در سرحد غیر و درین امر سلطان با سرحد دار~~
 بلکه در حدیث ان نیز با آن کمال متذکره و اختیار ظلم با هر بادشاه نیست که سست و در پیش

و سیویم بادشاه بادشاه را اصلاً بمقدور نیست که از صواب دید و درویشان بیرون رود ای شاهزاده
 اکنون ملکه خورشید لقا اراده خواهد کرد که عقد شهریار در قصر خوانده شود و زهره لقا ملکه را برداشته
 بقصر او بیارد و زهره بالعکس آن اراده خواهد کرد و ازین دو درویش یکی طرف زهره لقا خواهد گرفت
 و یکی طرف سلطان : خورشید لقا باید دید در بنیان بادشاه چه حکم کند مهران گفت لا حول ولا قوت
 الا بالله ملک شرق بر سرینج و بلوچ عجب حکامهست شما از طرف من و از طرف خود نیز خورشید لقا
 بگویند که مضایقه چیست مرا برداشته بقصر زهره لقا میرید انجا عقد خوانده مارا برداشته باز بیا
 ملک شرق گفت البشیر یا خورشید لقا هرگز با من یعنی راضی نشود برای اینکه در قصر هر که عقد عاشق و معشوق
 خوانده شود کوی سبقت را او برد و بعد ازین هم دل شما القدر که سکونت آن سه صدر راضی شود سکونت
 درین سه صدر خرم نباشد مهران با خود گفت ای طلسم این مقدمه را بسیار بجد دارند هنوز منزل مقصود
 دورست باید دید چه رود و بد باری انهم غنیمت است که ملکه انجا رسیده البته جبری فیصل خواهد
 لیکن از غصه و غم گریان بود و دل او اضطراب تمام داشت اما ملک شرق احوال شاهزاده مهران را تباد
 دید یک سحر از درختی که خود زیر سایه آن نشسته شراب میخورد و چند نقشی بران مرقوم نموده بدریاچه
 انداخت آن برک بر روی آب روان نشسته تا بمقام رسید جبرنجی زد و غرق شد لطمه برین نکرده نشسته
 بود که گشتی بالا آمد و آن پیک بابت سرحد شرقی دران نشسته بود گشتی بکنار رسید پیک
 بیرون آمد ملک شرق تعظیم او برخاست کرسی را حاضر کرد و او را بران نشاند پیک گفت ای ملک
 شرق چه واقعه که تو مرا طلب داشتی ملک شرق گفت ای سایه آهو پیکر غرضی عظیم پیش آمده
 که ترا تصدیق دادم شاهزاده حیران و اربابین تماشا را دیده این گفت کورامی شنید اما ملک شرق
 گفت ای سایه احوال این شاهزاده خدا پرست جلیل القدر ملاحظه کن که سابق در حجر و دلدرد کمال اضطراب
 میکزشت و اکنون که حق تعالی او را رسانیده اضطراب او زباده شد فی الجمله مبری که او را با امید وصال
 دلبر بود انهم غنیمت نماز لیکن چه توان کرد شش بجای زور با قضا کند به بنجه در بنجه خدا نکند اتفاق چنین
 شد که ملکه کوکبه محبوبه این جوان ملک صبیحه از دره مغربی داخل شد حال آنکه از ملک او دره شرقی نزدیک
 بود لیکن قضا او را بآن دره انداخت پیک ازین سخن آهی کشید و گفت ای ملک شرق تو چه میگوئی بعد از
 وقتی که من ازین حقیقت اطلاع یافته ام القدر حیران و پربنا در غم برای این جوان که بیان آن نمیتوانم
 کرد شاهزاده مهران معاذاً گفت انهم غنیمت همین را گفت من غدا پری هم با شما همین طلب یافته بود
 محب صحتی است و طرفه مشورتی خدا بفرماید ملک شرق گفت ای سایه بهمه حال مرغیه مشتعل بر احوال

این شاه تاج و تیسیم که از اینجاست سلطان برسان تاز و تریا و شاه عرض کند بعد از آن طلبه
 طلبیده بیلیدی تمام عریضه نوشته تمام احوال شاهزاده مهران را دو و مندرج ساخته بدست سایه و او سایه
 انداخته روان شد مهران نیز گفت ای سایه گاه من آنست که توار زور اول بر من مهربان و مراد اصل
 که فتا طلسم هم تو ساخته برای خدای سبحی بلنج در کار من خواهی کرد که دست گرفته ام سایه جانی پاک گفت
 ایشان زده آنچه فرمودی که زور اول هم تو مرا گرفتار طلسم کردی چنین نیست بلکه تقدیر تو چنین بود والا بران که
 که تو مرا بسجیل آید و یر مسرور و بنال من گذاشتی بکس تا حال در وقتی که تو رسیدی نرسیده بود
 باری الحیر فیا وقع اکنون حقتالی ترا بمطلب رساند این را گفته بکشتی نشست کشتی باز بمقام مذکور رسید
 جرنی زده به نشست درین اثنا شام حقیقی قریب افتاب عمل حکیم اشراق نیز غروب کرد اسباب
 چراغان بست و مقرر نمایان شد همان کشته با نوشته های پر چراغ بدریا چه افتاد و تمام دریاچه مانند
 دل ابل عرفان روشن شد بروج و فضایل و کنارهای دریاچه و وسط باغ و بالای قصر فلک گفت همه
 پر از شمع و چراغ و شمع و قنادیل زرین و سیمین و امثال آن درختی بود و در باغ که در بلندی او را کرد و
 سای توان گفت چهار شاخ بسیار بزرگ داشت که هر شاخی از آن قریب و دوازده هزار قنادیل بلورین
 زنگ بزرگ آویزان بود که از آن بلندی مانند ستار می درخشید مسال از سال گذشته نیز رونق بیشتر
 بود اما بر شاهزاده مهران در غم افتاد تاز و جانی مشخص بود پوسته و همین فکر که الهی چه خواهد شد و محبوب
 من جستم من خواهد رسید اکنون دو کلمه احوال ملکه کوکبه روشن تن و سلوک ز سر دلقا با او نقل کنم
 که چون آن بر محیط شد ملکه کوکبه نیز از نظر مهران غایب شد چون باد شاه طلسم رضیه سلطان در غرقه
 فلک رفعت نشست کسان حور لقا ملکه کوکبه و نیز بر دود و پای قصر بکمان لایق نشاند که تماشا کند کوکبه
 اختیار این را ندانست که بگوید نمی آیم بقیه امروز مشغول تماشا بود لیکن فکر سال مهران او را بحال میداد
 قریب غروب افتاب سایه جانی عریضه ملک اشراق بخورشید لقا رسانید خورشید لقا مطالعه کرد گفت
 من در همین فکرم وقت یافته عرض میکنم آخر نصف شب تا بوی بدست زهر لقا و خورشید لقا افتاد
 خورشید لقا عرض کرد که ایملکه پسرزادان صاحب جلال وای باد شاه طلسم حکیم اشراق افلاطون کمال
 آن نوجوان شاهزاده عالیشان که فلان سال در فلان تابانج وارد طلسمه در و دست مشرقی او را
 خدا بدست ساخته مورد اغراض و مراحم بیکران باد شاهی گردانیده عاشق و بیقرار و دختر عم خود کوکبه روشن
 تن بود و از بس مشغول او و دلش را بیقرار داشت بهیکسی او پسرزادان صاحب جمال میل نکرد و حکم ملکه
 افلاطون همراه تا امروز پسرزادان با نواح خوبی بر جلوه کردند لیکن او در عشق معشوقه خود ثابت قدم بود

این داستان از زبان این پسر طلسمه مهران
 که از او پرسیدند

بحال

اکنون بطیفیل روح حکیم شریقی که درین طلب علم تنگ نایب ذوالجلال است محبوبه او که نامزد او نیز بود امسال دارد
 طلسم و از دره مغربی داخل کرد و بدینش خواهرم زهره لقا است ای بادشاه این هر دو مشتاق یکدیگر اند بجز
 که بالاتر از حد شتیاق نباشند امیدوارم که زهره لقا سلطان حکم شود که محبوبه و را بن و بد تا در قصر خود عروسی
 این اثر را بوجه حسن سرانجام دهم بقیه در و کا بادشاه مشغول خواهند بود و حضرت بهتر میداند که توانی ازین غلظتم
 نیست که عاشق و معشوق بر روی سینه شریعت بوسل یکدیگر کنند: اینک عرضیه ملک شریقی است که
 بجناب عالی نوشته از این نیز خواند رضیه سلطان که بادشاه طلسم بود و بجانب زهره لقا کرد و فرمود چون
 ای زهره لقا خورشید لقا چه میگوید باید این هر دو فراق دید و را بوسل هم رسانند زهره لقا گفت ای بادشاه
 عالی بارگاه کدام کافر میخواهد که این هر دو بوسل نرسند لیکن خواهرم خورشید لقا چنان عرض میکند که گویا ناچار
 محض است چهری نمیداند عروس را هم میرود اما دوا را که دارد هر دو شرف را خود بردارد من مگر کنیز اویم که هر
 باشد برای او نخواهم رضیه سلطان بجهت دید و گفت حق بجانب است خورشید لقا گفت ای بادشاه اول شریقی که با
 او حاصل کرد مدتها گوگیمش او بود و بکطرف عیار گوگیمش نایب او ملک اعرب بگویم
 خواسته باشد لقا برادر لیکن گوگیم را حواله من کند تا عقد اینان در قصر من خوانده شود بادشاه نیز از این فضل
 تشریف خواهد آورد ملاحظه کند که بچائین این مجلس را سرانجام میدهم زهره لقا گفت به صدق بادشاه
 همیشه سبابه انجام دارد لیکن اینجا هر خورشید لقا بسیار میگوید که در کجا این ضابطه
 که عروس را قبل از عقد بخانه داماد فرستند موافق رسم نبی آدم چنین است که داماد سوار شده
 بخانه عروس بیاید و او را برداشته میرود خورشید لقا گفت من اینها را نمی فهمم عقد باید در خانه
 من خوانده شود البته که نزدیک بادشاه اینقدر خاطر من غریب خواهد بود که عرض من بدرجه قبول افتد زهره
 لقا گفت چنین نمی شود که بادشاه از جاده عدالت منحرف شود و برای خاطر کسی دست از انصاف
 بردارد و رضیه سلطان گفت قباح است درین قیض شما آن هر دو بچاره باید بر ایشان باشند بخود
 گفت اگر نظر زهره لقا میکنم حق بجانب آدمی با هم و اگر خورشید لقا را منع میکنم می ترسم که او خود را از غصه
 هلاک کند چرا که بطبعش شرف گویا مخلوق شده بسیار تند طبع و کسرش است و دختر وزیر بدست
 چگونه روادار قتل او باشند و در محیب جیبش کفر نارسد دام نمیدانم حکم آخرای او بران قرار گرفت
 که هر دو در عیش و طلب وارد باشند مشورت کنند تا به بنده می شود الفقه چون ملک رضیه سلطان
 پری چون گفتگوی هر دو را ملاحظه کرد و در حقیقت حق بجانب سلطان زهره لقا پری دانست اما بر تنخوا
 خورشید لقا سختی که بخلایق فرج او باشد نیز نتوانست گفت فرمود و کس بر نند و هر دو در عیش

طالب علم در سنده ایستاد و بیاورد و نزد آن بختی که چون معصب بنماید و جز در محضوالبان فیصل
نشود و خورشید قناری عرض کرد که اگر حکم علی شش فصد و ریای این کتیر با آوردن در ویشش منشی قناری
ملکه او را در حنت و او بعد از آن زهره قناری عرض کرد که این کینه با آوردن در ویشش منوبی میرود و ملکه رضیه
سلطان او را نیز عرض نمود و هر دو با نوقت از خدمت ملکه بیرون آمده متوجه مقام درویشان شدند
بعد از رفتن ایشان ملکه فرمود که ایماه لقا تو وسیله بانو بیرون در باغ و در یک مقام فرود آید و لقا همانا
آن شناخته بجا باشد که کار او با حق بقولین افتاده و وسیله همانا در کوکبه باشد و ماه لقا شناخته
مهران را نیز داخل باغ کند و هر دو عارض معشوق را در طان مقام روی من استا و کینه تا ما هم یک
نظر اینا را از بینیم بعد از آن هر دو هم بنشیند خوب تا ما درین باغ هستیم این هر دو کل نظاره از کله
جال یکدیگر می بینند هر دو آداب بجا آورده و نداه لقا با آوردن شناخته مهران رفت و وسیله نزد ملکه
کوکبه آمد و کوکبه در آنوقت در ایوان زهره لقا بود و متصور مهران اوقات سبزی بود با خود و با جمعی
گفت باری تا با بنجار سیدیم و شناخته مهران را نیز دیدیم لیکن او بیرون باغ و ما اندرون
خواهرم زهره لقا از خدمت ملکه چون بیاید در خدمت التماس کنم که شناخته مهران را نیز داخل باغ کند
یا ما هم بیرون فرستد جمعی گفت ایملکه انبغذات طلسم اختیار بدست زهره لقا هم نیت باید و بد
چه رو میبرد و درین بود که وسیله رسید ملکه را و بنقل کشید و پستی او را پوش داد و گفت
ایخواهر کرامی قدر بر خیز که حکم بادشاه طلسم منبش فصد و ریافته که این همانا در تو تا آمدن زهره لقا
باشد ملکه کوکبه گفت زهره لقا کجاست گفت با آوردن در ویشش منوبی که ملکه برای امر خطیری او را
طلب داشته کوکبه و وسیله همراه وسیله با او که او را با زهره لقا مصافقت تمام بود چنانکه ماه لقا را با خود
لقا روان شده و او نیز هر دو را در ایوان خود که خانه پاکیزه بود فرود آورد و مجلس عیش و نشاط
بر روی ملکه برارست و در آئینای صحبت ملکه از وسیله پرسید که ایخواهر راست بگو که کلام خطیر
رسود داد که ملکه طلسم برای آن هر دو در ویشش را طلب داشته وسیله ازین سوال آبی کشید و گفت
ایخواهر من خواستم بگویم لیکن چه فایده که آخری شنیدی چرا من گویم الگاه تمام احوال مناقشه خوشی لقا
و زهره لقا با هم در مقدمه وصال ایشان و حیران ماندن ملکه طلسم و در منازعت ایشان همه را بیان
کرد و گفت ای کوکبه درین طلسم عده ترین آشیای تعصب سرحد و ارسیت که در ضرایع ادنی و ادنی
سربت کرد و لیکن تا ممکن تو هم رضا زهره لقا را مرغی خواهی داشت که حق بجانب اوست و او ترا
از خواهر خود عزیزتر میدارد چنانکه حسن سلوک او را تو هم میدانی شناخته مهران اگر نمی انصافیت

و لذا دولت بهر قسم خود را پیش تو خواهد رسانید و راضی به هر مکتوب خواهی شد و دیگر آنکه خواجه چنان است
 که داماد پیش عروس آید نه اینکه عروس پیش داماد رود و ملکان این سخن را بگریه درآمد و گفت آه درین صدد
 هزار درین که خود را بآن مشقت جا نگاه بایستقام رسانیدم و هنوز ظلم که رفتار بر سر مهر نمی آید و هر لحظه مرابجه
 مبتلا میارز و قسم هر کام چو پر کار رفت عقد بکارم تا اگر گردش و دوران بنیمیم به نجات این را گفته
 که بسیار کرد و بهر تبه که است که سیل با تو را بگریه او دل بهجت و آخر در تسلی او شب بگفت
 اینجو هر کرامتی که خدای که ترا از افات و بلیات النعمه او این طلسم محفوظ داشته تا با اینجا رسانیده فادریست
 برین هم که ترا با حسن وجه و در پهلوی او بنشاند و اکنون ملکه مادر و عاکن که عاقله شما را اینجو هر بوسل یکدیگر رسان
 که شانه را ده بهران را نیز اندرون باغ طلب داشته است ساعت دیگر میرسد این سخن ملکه را آب برین
 زد با جملگی گفت باری و غنیمت است به بنیم چه میشود و انتظار شانه را نه نشست و به بهر سینه
 ماه لقا را نه است ملکه در سینه سلطان باری و در شانه را نه میراث مناس به بر سر حوضی که در
 وسط باغ بود آمد که آن حوض حکم در وازه باغ داشت چنان بود که هر که میخواست بیرون رود گشتی که
 در میان حوض بود و در آن گشتی می نشست آن گشتی چرخ می خورد و غوط می زد و از میان دریاچه از یک
 موضع معین سری آورد و بکناره میرسد دخت انشخص تر نیست با نظر طلسم در وازه باغ این بود و دیگر
 در ظاهر در وازه ندانست ماه لقا هم چنین کرد از جانب می بود شانه را ده بهران در انتظار جواب سایر
 بیک پیش انشرق شاه نشسته با رقم و ملک انشرق همین سخن در میان داشت که گشتی ماه لقا
 مر از آب بر آورد مردم سواری او از چهار جانب فراهم آمدند و سواری او شکوختید علم با بیلوه در آوردند
 اما سایر بخی بیک پیش نشین بود چون نزدیک رسیدند سایر پیش آمده احوال رفتن ملکه خورشید لقا بن
 در دیشن ذاکر با آوردن او و آمدن ماه لقا برای بیرون شانه را ده پیش ملک انشرق سرخوش و شانه را ده
 عالیقدر بیان کرد انشرق گفت این شانه را ده مبارک باشد که محبوبی رسید تا حال بیکس از ما هم داخل
 باغ نشسته و ترا اینقدر منزلت بخواه بگریه شانه را ده گفت محبوبین ملکه کو که هم که باین دولت
 سرفراز شد که تا آمد در باغ نزد دل کرد ملک انشرق گفت درست است لیکن باز هم اوزن یود و همراه بهر
 لغات شنج منوبی نیز او را فرزند گفت درست است لیکن طالع ترا نیازم که با وجود مرد بودن و در ابتدا
 ان رخ کشیدن باین دولت غطی و عطیه کبری فایز شدی شانه را ده گفت ای برادر دولت غطی نزدیک
 من است که بوسل و بر خود ملکه کو که فایز شوم دیگر اینها که تو میگوی که بکار من نمی آید درین سخن بودند که سواری
 ماه لقا بری نزدیک رسیدند و با چه برآمد ملک انشرق استقبال کرده ابتدا سلام کرد و ماه لقا گفت

ای است شرق شناهرا و نخست به سخت فرخنده طالع گماست که پروا کنی بارغ برای او آورده ام و برای بروی او
مرجوبه آمده ام ملک شرق سخن خوش استاره به بجانب شناهرا داده کرد که اینخوان عالیقدر است ماه لقا گفت ای
شناهرا ده طالع محمد سلام علیکم شناهرا جواب سلام باز داد ماه لقا شناهرا ده مهران را بغیرت تمام گزشتی
نشانیده روانه شد از قم بجای خود ماند گفت این شناهرا ده اگر ممکن باشد غلام خود را نیز طلب کن ملک شرق
گفت خاموش باش ای ارقم این بارغ را گمراهی مجلس بشی که چک تصور کرده که آرزوی مهمل میکنی این
بهیبت که قدم ما مردم هم که سرحداران و معتدیان طلسم بهیتم هرگز در آن رسیده تو توقع داری که
داخل بارغ شوی ارقم گفت شما را نه که گاهی در مجلس شن خور و هم ندیده ام ملک شرق گفت چه
که در حضور تو من نرفتم لیکن قدرت آن داشتم که بروم هرگاه بخواسم میرفتم لیکن درین بارغ غراز پرزوا
خاص ملکه جایی دیگری نیست شناهرا ده مهران اگر عاشق کوکبه نمی بود و قصه او باین طول نمی کشید هرگز
باریاب نمیشد چنانکه سال گذشته دیدی که نرفت ارقم خاموش ماند نسیم و مصمم که پیشش ملک غریب
سید بوش و ملک امین سبزه بوش بودند و دیگر اتفاق نشد که باز اینها پیش شناهرا ده خود بیایند
۱۰۰۰ هجری قمری که ماه لقا پری او را برگشتی خود سوار کرد و بغیرت تمام روان شد رسید یک
موضعی از دور یا که گشتی در آن موقع رسید به پهن افتاد مهران چون از کلی و جفری طلسمت بنود مکان
کرد که گشتی غرق می شد بنود گفت ای ماه لقا حکم ملکه است که ما غرق کنند این هست که ملاحظه میکنم
ماه لقا بنده افتاد و آخر گشتی فرداشت مهران لمح از بوش بیگانه بود چون بوش اگشتی را
در حوض بارغ که او هم کم از چارصد و چارصد بود و در حیران شد و معلوم کرد که اهل طلسم دروازه
بارغ را چنین ساخته اند گشتی بکنار رسید رخت مهران اگر چه تر شده اما بجز دانهک باد خوردن
خشک مطلق شده ماه لقا دست شناهرا ده را گرفته با بوان خود او در خانه سهیل نزدیک بود و جریاد
رسید که ماه لقا مهران را آورد و گفته فرستاد که اینخوانه را شناهرا ده را بجایا که کوکبه مشتاق ماه لقا
طرفدار خورشید لقا بود و نخواست که مهران را بخانه طرفدار زهره لقا ببرد که سهیل باشد بنام کرد که اینخوانه
لقا چارملکه را گرفته تشرف نمی اری از راه رسید مشتاق محبوبه خود شسته ست برودی او را بیار
و منظور هر دو همین بود درین اثنا حکم ملکه اتفاق رضیه سلطان پری رسید که عاشق معشوق را در طلاق مقام
رو بروی حرفه باز دارند که ملکه میخواهد بهیبت از بیطرف مهران و از آنطرف کوکبه برود و اطاعت کردند
و در ملاقات ایشان واقع شد لیکن صد قدم تفاوت بود و مردم در میان حایل باین سبب یکدیگر
راندیدند چون بمقامیکه ملکه گفته بود رسیدند بعدیکرا دیدم را و دیگر بهوش شدند بحکم ملکه کلاب بر پشت

خود قیام داشت که خورشید لقار سید در ویش مذکور خورشید لقار دختر خوانده بود رفته بر بای
در ویش افتاد و در ویش او را نوازش کرد احوال پرسید خورشید لقار فکر و کای برگزیده خدا
آن شبانه که از جناب عالم بابت یافته بدار عزت و افتخار رسیده مجنونیه در دنیا داشته که دختر
عم اوست اکنون آن نازنین نیز بصیقل آن شایسته ترک همه فکر کرده خود را از دره غری بلبلم انداخت
اکنون هر دو در جشن بزرگ حاضرند و زهره لقار انملکه را دارد و در مقدمه وصال آن هر دو سوخته آتش فراق
زهره لقار چنین میگویی من چنین بخوام ملکه طلسم انجلیک را موقوف بر رای شما دو بزرگوار گذاشته
امید دارم که حضرت سلسله برانند که عقد آن هر دو در فکر کثیر واقع شود و این شرف مرا حاصل کرد و در ویش
لحظه خاموش ماند و آخر گفت انجور شبید لقار حقی بجانب زهره لقار است درین امر چرا که عروس در
سرحد واقع و تو چندین شرف دیگر حاصل کرده یکی بودن عاشق و سرحد تو از مدت مدید و دو به هم
عقد داماد و عروس را هر دو بخانه خود آوردن که آن شرف نصیب زهره لقار شود خورشید لقار
ای بزرگ من از مادر خود شنیده ام که خانه که در آن عقد ها نوح و معشوق بجلالی خوانده شود فیض تا قیامت
از خانه منقطع نکرد و باین سبب بخوام عقد ایشان در قعر من خوانده شود شرفهای دیگر باین یک شرف
نمی رسد در ویش گفت زهره لقار بچاره چگونه دل خود را تسلی دهد گفت بعد از مردن شرف
همانی عاشق و معشوق را حاصل کند و بکار اگر خواسته باشد هر دو را در قعر خود نگاه دارد و حضرت منتم
خود را ام که اگر کار بد عای من نشود خود را ضایع کنم در ویش فکر بسیار کرد و آخر گفت ای خورشید منم
که من بجهت تو از جادو عدالت منحرف شدم و در میان من و شریک من در ویش منی از وی غلبه مال
شد لیکن چگونه خاطر تو غریب است هر چه با داد و بعد از آن آلی طلبیده و اسی را چند با خوانده بخورشید لقار
داد که این آب بخور و تهران خوابی داد تا نیر من آست که با وجود آن عیش جان فزاید راضی بر منا تو خواهر
بود و ناخوشی ترا با بطح کرده دارد و عقد خود را در قعر تو خواهر خواست خورشید لقار تصدیق در ویش
شد آب را بمعتدان خود حواله کرد و گفت که این آب نیار داشته باشند که چون بیایع برسم و مهران
آب بخور این آب بخور و او خواهد داد در ویش گفت اکنون تو بیشتر برو من از عقب میرسم
خورشید لقار دانست در ویش نیز در فکر رفتن شد از جانب دیگر زهره لقار خدمت در ویش من
رسیده احوال را مفصل نقل کرد و گفت حضرت خورشید لقار من ظلم کند که میخواهد که کعبه را برای عقد در قعر
خود ببرد و توقع دارد که در ویش مستقر درین کار او را مدد و معاون شود چرا که دختر خوانده اوست ای
بزرگوار اگر خورشید لقار دختر خوانده در ویش مستحق است من دختر جنابا ام در ویش مذکور گفت خاطر

بعیبت

بعد از آنکه حق بطرف نیت بود که ما هم میرسم قصه خورشید و زهره قاهر و دو قلعه روان شدند و رویش مذکور شد
آب را با سلم غلم برداشش داده زهره قاهره و کلبه کوکبه بخوراند و نیز بهر حال رضای زهره قاهره از نجابت
شناخته و بهر آن با محبوبه خود نصیبت شسته بود که خورشید لقابعد از ملازمت با دشتا و بهرام در ویش
که می آیم در مجلس بهر آن آمد بعد از زمانی زهره قاهره رسید به چهار سلطان در قصر بهر آن جمیعت کردند و آن
آب را خورشید لقابعد بهر آن خوانید و زهره قاهره کلبه کوکبه بخوراند و نیز بهر قسم سخن در میان آمد خورشید لقابعد بهر آن
ایستاده و در نیت از مادر خدمت شما نصیری که واقع شد بهر آن گفت خدا کند از آنچه سخن است خورشید
لقا گفت پس محبوبه خود کلبه کوکبه با تو بقصر آید و در اینجا عقد نماید و بخواند زهره قاهره کلبه کوکبه همین تعلیم کرد و بود چون
بهر آن کلبه کوکبه سخن گفت که کلبه کوکبه یار عالم مقدار درین تنگی نیست که من محض محبت تو خود را تا با این مقام
رسانید ما هم لیکن زهره قاهره جای خواهر کلان من است مروت اما که او در بار من از خاطر جوئی ناکرده
در شمار نمی توانم آورد و در صورت از رضای او هم بیرون نتوانم رفت حق نیز بجانب او است اگر واقع
نمود در قصر واقع خواهد شد و الا خاطر من که جمع شد که شهر یار را زنده و سلامت بافتم من درین طلبم
جائی نمیتوانم رفت اگر هیچ نباشد بعد از سالی که ملاقات البته درین مطلقه واقع خواهد شد فناست دارم
و اگر شهمه باریجید دارد خود در سر صد موجب تشرف آورد یا خورشید لقابعد بهر آن حق و انصاف راضی سازد
شناخته و بهر آن گفت بلکه راست میگوئی لیکن به کنم با خورشید لقابعد و ملک شرف عهد کردم که درین مقدمه
هر چه رضای ایشان باشد آن راضی باشم مخصوص خورشید لقابعد درین تازگی باز از من عهد گزشت کلبه
گفت پس من هم همین عهد باز بهر لقابعد کردم و این سخنان که از زبان هر دو برآمد باثر آن آب بود و الا طاعت
هر دو در فراق و اشتیاق یکدیگر منقضی این سخنان بود و قصه چون شناخته و بهر آن از کلبه کوکبه این سخنان
شنید و آه سر و از حاکم بر کشید و زار و زار بگریست و گفت ای ملکه خوبان و ای با دشتا و محبوبان بعد
از نیکو بهر دست و عا من فلک ترا از تخت دولت کشیده با نیجا رسانید هنوز زمان وصال ترا پر دور
دارد که در امر سهلی چنین عهد از زبان من برآمد و تو نیز راست میگوئی کلبه کوکبه نیز از کرب با بهر آن موافقت کرد و گفت
شهمه یا آخره طلسمت عیش او با بن مصیبت آلود است در عین خوشی سزا با نا خوشی است عا
شنیده این سخنان در میان کلبه کوکبه و بهر آن بخلوت مذکور شد و بهر آن به پیش خورشید لقابعد کلبه
به پیش زهره قاهره قاهره مذکور کردند هر دو دانستند که مرئی هر دو عملی کرده دل هر دو را از عاشق و مشتوق متغیر گردانید
و خورشید زهره قاهره قاهره عاشقش گشتند اما وقت شام بود افتاب طلسم غروب کرده بود اسباب
روشنی بست و بهر آن کشت فنادیل بپوشید بر دوش بدو خندان باغ مانند کواکب آویزان گشتند ملکه

منقضى

طلسم از خلوت سرا بهرون آمد و بر غرقه قصر فلک رفعت جا گرفت بر چهار پرتره دینی خورشید لقا و زمره لقا
 و ماه لقا و سهیل بانو از شناخته شده مهران مرخص شده بخدمت پادشاه پوستند ساعتی برین نگذشته
 بود که هر دو در دیش سوار پوست تختهای خود بر درسا و الهی از هوا پرواز کنان رسیدند ملکه طلسم را
 خبر شد بهرون پرود زنجوری برای ایشان سندانراحت هر دو آمد و سلام علیکم گفته قرار گرفتند ملکه
 جواب سلام ایشان باز داد و گفت ای بزرگان خدا اکادمی نشد که از راه تفضل درین پیش قدم
 رنج کنید هر دو گفتند بلکه عالم ما بکار یک داریم مشغول می باشیم چون طلب فرمودی حاضر شدیم ملکه
 قصه شناخته شده مهران و کوکه که بر ایشان سابق نیز معلوم بود عاده کرد و گفت اکنون معاشرت خورشید
 اقا و زمره لقا جراتم که او عقدا این دو کو هر دریای نسبت را در قصر خود میخواهد و این در قصر خود در دیش مستر
 گفت ابلیکه اگر چه زهره لقا حق بجانب دارد اما خورشید لقا ظاهر کمال دوست باید که زهره لقا نیز
 بر رضای او عمل کند و دیگر ملکه عالم از مزاج خورشید لقا واقفست میدانند که در خلافت ماضی او خود را بکمال
 خواهد کرد و دختر وزیر است چگونه توان که است که او خود را ضایع کند در دیش مغربی گفت بجانب
 در دیش زکرا از خدایتر سید و سخن حق را باطل بتدیل میکند از امثال ما مردم این حق بونی بعید است این
 چگونه خاطر دار است که از زهره لقا توقع دارید چگونه از این شرف که حق اوست دست بردارد با بنیان
 طلسم هر شرفی را برای هر کس از اهل طلسم مقرر کرده اند باید هر کس سخن خود قانع بوده لقا بحق نیز نگذرد خورشید
 لقا هم که کم شرفی حاصل نکرده اما او مردس هر دو در قصر خواهند رفت شرف عقد چون در حصه زهره
 لقا مقدر بود کسی کلید خاطر داری در امور دیگر نه که درین امر که کو یا حاصل تمام عمرت خورشید لقا گفت
 هرگز سندی نیست که من راضی شوم باینکه عقدا ایشان در قصر زهره لقا خوانده شود زهره لقا گفت بی سما چون
 دختر وزیر و تنه طبع گفته میشود چنین میفرمایند و ما بیا چچارد و عاجز و دختره ادنی کسی در نظر شما مقرر شدیم
 قصه مخفی هر دو در دیش و بر چهار پری در نیاب تمام شب بحث کردند لیکن هیچ فیصل نشد ماه لقا جانب
 خورشید لقا داشت و سهیل جانب زهره لقا میکرد و دیش مشرقی با خورشید لقا و ماه لقا یکطرف
 و در دیش مغربی با زهره لقا سهیل یکطرف بجهت او سخنان در میان داشتند لیکن یکبار هم راضی
 بآن نشد که عقد در قصر و یکی خوانده شود و آخر در دیش مشرقی گفت ایدر دیش مذکور موقوف باشد
 که بیکر تمهید ملاقات عاشق و معشوق آخر درین جشن خواهد شد که عقد در میان نیاید و تا یکسال این هر دو در
 فراق بیکر بسوزند ثواب این اندای که با ایشان سهیل بجانب عائد خواهد شد در دیش مغربی گفت چرا
 بجانب عائد نشود که ری خاطر خورشید لقا حق بونی اختیار میکنند عقدا ایشان که حق خانه زهره لقا است میخواهد

نصیب قصر خورشید لقا کرد و در ویش مشرقی گفت من کی این سخن میگویم البته حق بجانب زهره لقا است
 لیکن خورشید چون خواهر کلان او دختر وزیر اعظم ملکه است زهره لقا او را مراعات کند و ویش مغربی گفت
 بدتر که با وجود دانستن محبت با خورشید لقا حق آن بچاره نخواهد با مال کند اگر شما را خاطر خورشید لقا ببرد
 ماینه خاطر زهره لقا غیر درست میباشد حق بجانب اوست و ویش مشرقی گفت پس باید دانست که عمر طلسم
 نیز آفرشته چه که بهر سیدن عاشق و معشوق درین طلسم وارد شده اند نشان از در مشرقی و مغربی
 علامت شکسته شدن طلسمت و ویش مغربی گفت البته چنین است و درین پنج شکلی نیست و همه ترین علامت
 که ازین هم محذره تر باشد آنست که خوف شود دل یکی از اهل رباصنت بخاطر داری بجانب باطل در ویش مشرقی
 ازین سخن در غضبش و گفت اگر این کنایه داشتی من هرگز مغرور نشده ام درین که میگویم خواهر کوچک با
 خاطر خواهر کلان را مرعیه دار و اکنون که چنین گفتی هر چه از دست تو برآید تفسیر کن که عقدی واقع خواهد شد البته در دفتر
 لقا خواهد شد والا فلا و ویش مغربی نیز سخنان غضب او گفت و در مقدمه عقد بالعکس بیان کرد و ملکه
 تمام شب تا جا داشت نشسته گفتگوی این ازامی شنید و سخن نمیکفت آخر گفتگو چون باین درشتی بفرست
 خوابی که شب اول سلطنت طلسم دیده بود بیا دیش آمد و در آن شب اول سلطنت
 درخت بزیارت رفته بود و در آن شب دوم بزیارت رفته بود و در آن شب سوم بزیارت رفته بود و در آن شب
 اخبار و ناقلان انا چنین روایت کرده اند که شبی ملکه بعد یافتن سلطنت این طلسم بخت نشسته جشن
 کرد و در آن حالت او را خواب ربوده بود و در عالم واقع بزرگی را دید که باو مبارکباد سلطنت طلسم داد و گفت
 ای ملکه رضیه سلطان تو آخرین بادشاهان طلسمی و در عهد تو این طلسم شکسته خواهد شد و قسمت تو زوجیت
 ملک شام است سعادت خود بدان که او صاحب جوان روزگار است اما چون در عهد تو زمانه بیا بد که هر دو در ویش که
 فی الحقیقت با سدار هر دو سر حد طلسم با هم بر سه امر سهلی منازع شوند و کار بر تو از حیرت مشکل شود و ندانی
 که مکنی اوقت بر سه روضه حکیم شراق رفته زیارت آن بزرگوار بجا آری و اسمی که بر لوح هزار نوشته باشند
 از ایا و گرفته بعد از دو کانه حاجت آن اسم را چندان بخوانی که در عین خواندن ترا خواب برد هر چه هست بر تو
 ظاهر خواهد شد و این زیارت را در بوقت ضرورت نصیب قومی شود با آن روضه و نظر ملک شام جلوه خواهد کرد
 و از نظر همه حتی در ویش آن هم از روضه پوسته مخفی است و حافظی که مجاور روضه است او را سلام کن و بگو
 تا برای تو از روضه را بکتاید و اگر از نوبت آن طلبه نزار در ویش آن را با و نشان ده یکایک اینواقع چندین
 سال بخاطر ملکه چنان رسید که گویا حالا بالمشافه دیده است خودوقت شد هر دو در ویش گفت ای صاحبان
 معلوم شد این مقدمه تمهیل شدنی نیست و پیش من خاطر خورشید زهره لقا در امر حق یکسانست شما را طلبید

بودم که حق بگریشیند تفصیل محبت شما بر آنست این آورده که هر دو سخنان درشت که لایق نشان
شما نبود و در میان آوردن اکنون تغییر طلبیدن معاف بکنید و بمقامات خوشنشین برده با خود فکر کنید که حق از
باطل متمیز کرد و در ویش مشرقی گفت حق همین است که خواهر کوچک رعایت خواهر بزرگ کند و یکدیگر چیزی نمیدانم
این را گفته بر پوست تخت خود نشسته اسمی خواند مولا که آن پوست تخت را برکت اسم برداشته بودند و در وقت
نعلنی نیز از رویه خاطر برداشت ملکه بعد ازین هر چند خورشید لقا و زهره لقا را فهمانید و جدا جدا با ایشان گفت
و ملک اضراب و ملک اسیر جانب زهره لقا و نشان داده و گوید هر دو از بیم فراق زار زار میگریستند لیکن بسبب
آن آب که مذکور شد یکدیگر تطیف این امر میکرد و در آن گفتگو سخنها می گفتند تا آخر از یکدیگر عذر خواسته
هم دیگر را معاف میداشتند تا آنرا در عذر فرصت ملکه را تک و رنفل میکشید و لب او را بوسه میداد
و از بیم حیران شدت مینالید و طریقه داشتند که در گفتن و نوشتن نیاید نسیم صمیم هر گاه بیرون باغ با هم ملاقا
میکردند نسیم جانب ملک اضراب میگرفت و در خلق خوبی او را میستودند و نسیم از ملک امین سبزه پوش سخن
میکفت اما چون روز دیگر افتاب حقیقی برین کشته لاجور و بر آفتاب طلسم حکیم نیز تاشا لیان طلسم حکیم
اشراق خورشید لقا و ماه لقا و زهره لقا و سیه را طلب داشتند گفت ای نازنینان مرا باید بروم ضمیه
حکیم اشراق برای زیارت رفت که بن حکم رسید بنهارا باید تا رسیدن ما این منازعت که در میان
دارید قطع کرده بجان خدمت مهران و گوید را بتقدیم رسانید و هرگز در مجلس ایشان این سخنان در میان نیاید
که دل ایشان شکسته خواهد شد و ایشان را چنان بهیش و غمت مشغول دارد که شب از روزت ناسازد
و جمیع منازل و اکنه این باغ را با ایشان نمایند حتی غرض خاص و قصر فلک لغت نیز با ایشان سیر فرمایند و غیر از غیر
خاص هر جا که خواهند بنشینند و از اسباب عیش و طرب آنچه در عالم ممکن باشد پیش ایشان
حاضر سازند و مرا باید رفت که فردا است خورشید لقا عرض کرد که ای ملک افاق چنان شنیده ام که روزی حکیم
روشن ضمیر مانند بیست نشاء از نظر مخفی ست شما چگونه خواهید رفت ملک گفت اگر در قسمت ما زبانه
آن مکان نوشته اند البته نخواهم رسید اما شما هنگام جشن بدستوری که محبت داشته باشید این را
گفته بر تخت روان مرصع خود سوار شده بنشینید با خورشید صمیم و مومنین پری و عالم آفرین پری کویتی
آفرین پری و کلزار و تمعدار و ماه رخسار و غیره بعد غروب افتاب اول شام بدر رفت تمام شب قطع نشاء
کرد و وقت صبح بکوهستان رسیدیم ساعت سواری او در آن کوهستان بجانب مشرق رفته بود که قبل از
یا قوت گتند روضه حکیم اشراق نمودار شد اول بنظر کسی که در آمد ملک بود بعد از آن همه نمود بجانب روضه
روان شده تا بدر و از ده باغ رسید حافظی که روضه دار بود و بصورت مرد پیر شده مردم را از ده

آن در منج میگرد چنانکه شناخته شده مهران را نیز منع کرد و بود آمده ملازمت ملکه طلسم بجا آورد و گفت ای
بادشاه طلسم معلوم می شود امر عظیم حادث شده که تو زیارت این روضه متبرکه کنده و این روضه هم منظر تو را
والا شکوه روضه دارم غیر که تبه در هفته منظر من غیر معلوم شد طلسم قریب است که آخر شود که این علامات
برین دلیل است ملکه گفت بقل امه آیت، و حکم ما برید کل شئی ناکل الا وجهه حکم و الیه ترجعون مضمون
این کلام صدق انجام خوانده داخل بلوغ روضه شد روضه اگر چه معنی بالغ است لیکن درین مقام مراد از
روضه کینه مقبره است قصد ملکه به جاسیر کنان بدکنند رسید جافوظ گفت آن اسم که در وازه
آن وامی شود بخوان تا در کینه بکشد جافوظ خواند در کنده شد ملکه اندرون رفت طواف قبر بجا آورد و بخت
بر برادران را بیرون کرد و خود آن اسم که بر لوح قرار داده بود خوب بخاطر گرفته بعد از ادای دو کاه شروع
بخواندن کرد القدر خواند که در آن حالت خواب بر چشم او مستولی شد سینه طری او را روداد در آن حالت مرد
بزرگی راه یک بر تخت نشسته جمیع دست بسته بخیمت او استاده اند و جمیع حکم وضع بر کرسیها نشسته
اند ملکه کو یا پیش رفته حکم او را نوازش فرمود و گفت ای فرزند منم حکم شراق که این طلسم را بسته ام
اما بدانکه اکنون زمان شکست آن قریب سیده صاحبان شناخته شده که آخر تو در شمت ادنی غمقرب
میرسد و طلسم را فتح میکند و اکنون که زمان فتح آن قریب سیده باید که در طلسم فساد می حادث شود
و هر دو در ویش که سرحد دارند با هم منازعت کنند در آنوقت ابله که ترا باید بای از میان بیرون کنی
و آن عاشق و معشوق را که فتنه بر سرینان باشد با اهل سرحد واکذاری که فتنه بنانرا ملک منبیل خواهد کرد
و پشت مقبره من چینی سبب چند کلی را از آن چیده دسته تیار کن پیش خود نگاهدار و در وطن خود رفته
هر صبحی آن دسته کل را ملاحظه میکن چون از آن بزم مرده بابی سوار شده باز در قلعه طلسم داخل شود جشن فرما
در همان جشن طلسم کشا نیز تو خواهد رسید بزم مردکی آن کله بسته علامت فتح طلسم است و با فعل کار را
همین دو در ویش واکذار اما چهار برادر را حکم کن که موافق قاعده هر ماه بیایند و جشن خورد و بدستور
ترتیب دهند چون طلسم باطل شود جشن انبان نیز خود بخود موقوف خواهد شد ملکه در آن حالت بیدار شد
از کینه بیرون آمد بار دیگر خود بخود بسته شد و آوازی آمد که ای جافوظ بنی بعد ازین قصد کنون در وازه کنی
که خبر بقدیم طلسم کنون در وازه و آنجا بر شد - - ملکه آن دسته کل را بر گرفته بعد از زیارت نخست
نشسته روان شد باز بقبله آینه رسید داخل قصر فلک رفت شد در غرض قرار گرفت نهفت روز دیگر
جشن فرمود و در آن جشن مهران کو کعبه با هم پیش و عشرت مشغول بودند و خاطر خواه پیش میکردند چون
هر دو خدا پرست صاحب شریعت بودند بغیر از مباهرت با مورو یکرا قدم مینمودند و این را کردی بغیریم

جدائی واقع بود چون روز ششم رسید ملک و پادشاه بدستوریکه در داستان مهران مذکور شد بمردم نمود
فرز و خشنودن بانی که آن برق زبور طلسمی بود چندی مرئی نشد لیکن موجب بیوشی مردم گشت چون همه
پوشش آمدند خود را برون غلظه یافتند و دروازه غلظه بسته شد و پادشاه مهران چون پوشش آمد خود را در
بارگاه ملک شرق سرخوش بخت یافت آغاز اضطراب و بیثباتی کرد و در فراق محبوبه زار بنالید و داغ
دلش که سابق ناسور شده بود و اکنون باز هم گشت طرفه حالتی بالمشهر یار رو داد که نفیس هیچ کافر مبادا بخت
خود را زیر کفند و در زمین می غلطید و زار و زاری نماید و مضمون این و در بیت مولف بار بار تکرار میکرد
چو بادام توام ز شنگ حادث نه فتد در میان دو یکدل جدائی نه شهید لایسکه در خاک غلظه نه شود جامه
آل او که بلای نه و چون میدانست که این جدائی بسبب امنیت درویش ذاکر در میان من و محبوبه من واقع شد
هر که بعضی از کینزان خورشید لقا پیش نشان داده به صورت مجلس را تفریر کرده بودند غایبان خطاب بدرویش
مذکور کرد و مضمون مطلع این غزل را تکرار میکرد و غلظه به پیرنهای شیخ از خود نمائی نه چو آئینه کار تو باشد رنای نه
و گاهی جانب فلک دید و مضمون این بیت استاد کو یای گشت نیست از آسمان نیاید خبر بید مانع کرد
این کاغذ بود ست از بهر دلغ کردن نه محلا خود را قریب بهلاکت رسانید ملک شرق و ارکان دولت هر چند
منت و سماعت میکردند فایده نمیکرد و آخر ملک شرق مرشد کرد که ای سنا پادشاه مهران منی عرض میکنم اگر مقول
بود کوشش کن و الا مختاری باری بگو که روزی که تو گرفتار طلسم شده بشهر شرقی آباد داخل گشتی و آن چند
کس را گشته پیش من با نظر آردی هرگز امید وصال محبوبه بخاطر داشتی البته که نه داشته باشی پس
خداوندی که ترا از آن حقیص دولت باین اوج عزت رسانیده محبوبه ترانیر داخل طلسم گردانیده و اکنون او مثل
قوی و قایم است آبا قادر برین نسبت که ترا ازین اضطراب برار و معنوقه ترا بوسل حقیقی و رکنار تو در آورد
ترا با یکدست بوسه نظر بر کم کریم داشته باشی و صبر و شکیبائی شعار خود سازی مهران را سخن ملک شرق
در دل تانیر غلیم خشنود و از آن جرع و فزع ساکت شد پس پدید ملک شرق با من بگو که محبوبه من کجاست
باشه گفت سرحد غری آباد پیش ملک غرب خواهد بود و از طرف ناموس چنان خاطر محضار که گویا پیش
مادر و پدر خود است این طلسم خدا پرستان است و ریخا خائن بهم نمیرسد سنا پادشاه را اندک تسلی گشت
مرا اکنون چه باید کرد ملک شرق مرشد کرد که شهر یار را بهیئت اجتماعی باید بخدمت درویش شرقی رفت
هر تیرمیر که ان بزرگوار را شنا و کند عمل آریم مهران گفت لا حول و لا قوة الا بالله که بای ان بزرگوار در میان
نمی بود من تمام معتقد خود را بر نهاده بودم هر چه کرد مانانیت و فنا نیست ایشان کرد آنچه قیامت داشت
که من رفته محبوبه خود را از قصر زهره لقای آوردم عقد من اگر در ان قصر خوانده می شد همیشه هر چه کرد خورشید لقا

و در پیش زاکر و نذر بر سر سبلی کار ما هر دو به بچاره خزان دیده را با حق بویاب و در سر مسکن
 این شاهزاده نامشعوب چنین بهر با خود به پیش که اگر ملاقات نماید با درویش عالمی بنشیند حال غمناک میسازد
 و دین حق را که نماز و باو گرفتند شاهزاده بهر آن مقدمه دین را بنظر آورده از گفته خود تعلیل شد و گفت این حق
 عظیم از جناب درویش برزیده است لیکن در مقدمه مذکور از ایشان نفاقل سر زد ملک شرق گفت نفاقل
 بنو خود شنید لقا را ایشان فرزند خوانده اند و او را بارها بنماید که حق بجانب زهره نقاست قبول نکرد و عقده نما
 در قصر خود خواست این شاهزاده ضابطه قدیم و گفته بزرگان که معتقد عاشق و معشوق بجلالی در بر منزلی که واقع شود
 منزل را شرفی حاصل شود که هیچ شرف آن نرسد بلکه از زبان خورشید لقا شنیدم که می گفت که در وقتی
 از اوقات درین ملک عاشق از یک سر حد و معشوقه از سر حد دیگر داخل ملک شود خوشحال کسی که معشوق
 در قصر او خوانده شود و خورشید لقا از زبان درویش نقل میکرد اکنون که اوقات رسیده بگویند این شرف
 از دست دهد و این شاهزاده خاطر مجبور با فر ملک عرب و درویش هم راضی بر معنای ملک خورشید لقا خواند
 شد چرا که او دختر وزیر باده است اگر او پیش رفت خود نمیدید هرگز بر سر آفت این نمی آمد و این را
 بمکس میداند که حق بجانب زهره نقاست چرا که ملکه گوید در سر حد او وارد شد شاهزاده پرسید اکنون
 زهره لقا و خورشید لقا کجا باشند گفت همراه ملکه بقاف رفتند قصه ملک شرق مهرا شاه را برداشته
 بخدمت درویش زاکر روان شد پس شاهزاده که چون بهوش آمد خود را در خیمه عالی بر تخت
 یافت و جمعی از امارتینان خدمتکار در درویش او استاده بودند شاهزاده بهر آن را ندیدند بدستور
 بنیاد اضطراب کرد یک زن مرطوب صاحب رتبه پیش آمد و گفت این زن میباید که به تو برای حبسیت خاطر
 خود را بهیچ وجه جعفر که حق بجانب است در میان هرگز پیش نخواند و چون آخر بختدار خواهد رسید خداوندی
 که ترا از دین باطل بر آورده بدین حق رسانیده حق ترا نیز بخورساند و ترا در پهلوی مطلوب تو بموصلت حقیقی
 بنشانم ملکه پرسید با او را اول کو که آنچه جاست و تو کیستی گفت این خیمه ملک اعرسیت و من پانزده اومیم
 خربیه خاتون نام دارم و اکنون ترا پیش برت درویش مغربی می بریم هر چه او در باره تو بمن بصلت
 باشد بعل آرد ملکه اگر چه اضطراب بسیار کرد اما آخر خاموشی از ملک اعرسیت برفت برده آمد ملکه را تسلی
 داد و خاطر او را بافت نام سخن جمع کرد و القصه روان شدند تا بهر یاه که یکدیگر درویش مغربی در و سلطان بود
 رسیدند و ملازمت آن بزرگوار بجا آوردند ملکه نیز پیش پدر خوانده خود از دست جوهر ملک برگشت و در پیش
 او را تسلی داد و نگاه بملکه اعرسیت سپاه پیش گفت که ای ملک اعرسیت اکنون ملکه را تاج سلطنت بر سر کن و
 بر تخت غریب آباد و تمکن گردان و خود وزیر و سپه سالار او باش و طلب حق خود از ملک شرق تا ملک

و بهر شد

دفعه دوم

اغرب گفت حضرت کرامات کردند ملکه زهره لقاحم عین بهمنان بن گفته ملکه را سپرده رفت در ویش گفت
میدانم اکنون وقت آن آمد که فیما بین سرحد داران قبیل و قال واقع شود و با نرو در همان مقام ملکه را تابع ببر
کذاشته حیرا و قهر بر تخت سلطنت ننایند نزد دل گفت محب سیریت که عوض تخت بخت این تخت
نصیب من شد اما چون از حکم در ویش بیرون بود قبول کرد و نقاب انداخته بر تخت نشست و از آنجا بخت
زنان داخل غری آباد شد در ویش گفت خاطر خود مجدداً که من از احوال شما غافل نخواهم بود و میدانم که در ویش
مشرقی ملک شمرتی را بچینک شما تحریر و ترغیب خواهد کرد و شما نیز مردانه با شید حق بجانب شماست بگو
تا حق خود را بستانید چنانکه در این صورت است و سنی تا به که در بکوی
که تکیه در ویش ذکر بود برآمدند در ویش در این وقت در پای میل صورت بود مردم دیگر ماندند و ملک شمرتی
دست برادره مهران با نجا بخت آوردند ملازمت بجای آوردند ملک شمرتی عرض کرد که ای پسر کمال خود
لقاحم را بدست بگاف رفت و ظاهر ملکه از روضه حکیم روستا بیرون رفت یافت که ام این برود و با اختیار
در ویشان واکلارد و خود بای از میان بگشت و برادره را بین سپرد وقت رفتن گفت بخدمت
حضرت خواهی رفت هر چه ارشاد کند بعل خواهی آورد در ویش رو ببا نجا بخت آورد و گفت این برادره
مهران بدانکه من حق غلبه بر دلم تو دارم که ترا از بادیه ضلالت ببا نجا بخت رسانید ام و در بخت میگویم
که حق بطرف خورشید لقاحم نیست زهره لقاحم و راست لیکن بگویم که خاطر نزد من عزیز است او را فرزند گفتم
باین سبب بهنم دلیل درست دارم که میگویم زهره لقاحم خواهر کوچک خورشید لقاحم است باید گفت او را قبول کند
حق تعالی عوض این یک شرف که حق دوست جذین شرف دیگر با و ازانی خواهد داشت لیکن او قبول نمی
کند و نگاه باین میل کن که بقدر سرسوی باقی مانده که روی صورت بجانب مشرق شود و طلسم باطل گردد
ایشان برادر هر چند میدانم که در فراق محبوب حال تو تبا خواهد بود لیکن بغیر از صبر چاره نیست اما تو میر از دست
نباید داد اول ای ملک شمرتی برادره را بر تخت بنشان و نامه بملک اغرب بولس و نامه د بادشاه
خود مهران را از و طلب کن و بگو در مقدمه عقد ملک مختار است در هر مقامیکم او خواهد بعل خواهد آمد اگر قبول کرد
بیترو الا فوج کشی کن مضائقه ندارد و ما را به صورت بر دغلبه است و من فکر دیگر خواهم کرد و دست برادره با خود
گفت معاذ الله عجب هنگامه پیش آمد لیکن چون از حکم در ویش بیرون بود بر تخت نشست و بخت
زنان داخل شمرتی آباد شد لیکن بوسته در فراق ملکه که کعبه حال نبای داشت و با وجود این بیقراری سبب
آن آب که خورده بود از ویش نمی آمد که بر خاسته بجانب غری آباد و رود مجدداً میدانست که رفتن و تعذیر
اما ملک شمرتی که سابق بر تخت می نشست اکنون بر کرسی وزارت و سپه سالاری می نشست بخدمت شما بر

مهران عرض کرد که ای پسر پش ملکش با پدر فرستاد و شاه را و گفت ای ملک شرق من که بحال خود نیستی تو هر چه
 مصلحت میدانی بکن انقضه نامه باین مضمون بملک غرب از طرف مهران شاه نوشت که شما هم خدا پرست و مومن ^{است} و ما هم
 اولی انکه محبوبه ما بجزود دیدن نامه با پنجانب روانه سازید و الا پای کارزار در میان خواهد آمد و در آنوقت هر که
 از طرفین مقتول شود خوشش بگردن شما یا در ویشش منوبی خواهد بود و بدانید که اهل شرقی آباد و همه جوره اهل غربی
 آباد غالبند چنانکه غلبه ایشان بر خاکیان نامه را بجهنم رسانیده بدست صافور نام نمنی داد و او نامه را گرفته
 از راهی که میداشت خود را بحد غربی آباد رسانید و راه برای واردان بود نه برای ساکنان ^{چون} صافور نامه را آورده بدست ملک غرب داد و ملکه ^{نقاب} از خفته بر تخت نشست و در فراق شاهنواز
 مانند شاهنواز بهوشش در سر نه داشت هر دو مانند دیوانگان اوقات میگذرانیدند و هر چه ملک شرق
 و ملک غرب هر دو تعلیم میکردند قبول می نمودند انقضه نامه را خود مطالعه کرده مضمون بلکه فهمید و نامه را بجنس
 خدمت در ویشش منوبی فرستاد و مسوده جواب نوشته ارسال داشت ایشان موافق آن جواب
 نوشتند مضمون جواب ایشان اینست که از روز اول باینان طلسم قاعده مقرر کرده اند موافق آن قاعده
 اینست که شاهنواز و مهران اگر ملکه را دوست میدارد برخاسته در بن سرحد بیاید و در قصر ملک زهر لقا
 نزول اجلال نماید و عردس خود را عقد کرده میرود و هر که تخلف حکم باینان طلسم کند مجرم و کناهکار است
 و هر که حق بطرف او نیست در بیضورت اگر شما بجنک ماکم بنیدید خون مقتولان هر دو جانب بگردن
 شما خواهد بود نه بگردن ما چرا که حق با ما است و اینکه نوشتید که طلبه ما بر شما جنایت است که غلبه ایشان
 بر خاکیان بدانید که پوسته ایندو تعالی و تقدس خاکیان را بر جمیع مخلوقات خود شرف بخشیده و عالم را
 ایشان سخر کرده اند از دنیا و حکما از میان ایشان برخاسته اند صافور جواب نامه را گرفت بملک شرق
 رسانید ملک شرق پشش در ویشش شرقی فرستاد و در ویشش ایشانرا اجازت جنگ داد و بابت
 و پنج هزار سوار سامان جنگ درست کرده و هر از بر تخت روان سوار کرده متوجه غربی آباد گشتند
 چون ابن خبر ملک اعرب سید و نیز ملکه را حکم در ویشش منوبی سوار کرده باستقبال ایشان
 روان شد ملک امین خبردار شده بابت و پنجهزار سوار خود در راه بملک شرق پوست که هوا خواه او بود
 و ملک امین قدیش که بملک اعرب ملحق شد از طرف نسیم بود و از بنظر نسیم ^{لیکن} این هر دو بجای
 جران این کارزار بودند لیکن ایشان چه بلکه در دل ایشان جاده خرامت نداشتند ^{پس} در سرحد
 مابین دو سرحد که هر یکی از آنها دوازده منزل بود تلافی فریقین اتفاق افتاد و بعد از پیغامهای ست و دست
 و هر دو لشکر طبل جنگ زدند و بلواق نام دلاوری از لشکر مشرقیان بمیدان رفت حرف طلبی و اس

نامی از آن لشکر بمقابل شتافت اما چون نظر مهران و کوه که بر یکدیگر افتاد و دل ایشان طبعی از آغاز کرد و بالینا
بلند کردن گرفتند لیکن چه فایده حالی داشتند که گویا هر دو بر تختها بسته اند از بخودی تاب حرکت نداشتند
در مقام شمیم در جلوه مهران بود و نسیم در جلوه کوه که اما بلواق و الواس از جنگ سلمه برابر مانده دست
بکشتی فرو گرفتند هنوز بر یکدیگر غلبه نکرده بودند که ابری پدید آمد و هر دو را احاطه کرده بعد از لحظه بر هوارت
هر دو لشکر چنان این غماش بودند چون ابر بر هوارت و دیدند که آن هر دو غایب شدند و آوازی از آن
آید آمد که ای اهل ظاهر اکنون کار شما بجای رسید که با وجود خدا پرستی دست بقتل و قتل هم برکشید و قصد
خونریزی یکدیگر نماید بعد ازین اگر چنین اراده خواهید کرد بسزای خود شاه و پاه همه خواهند رسید این آواز
آمد و آبرغایت چنان بر اس بر ملک شرق و ملک غرب ستولی شد که دیگر تاب مقاومت آنمندان نیاورد
بجانب ملک خود با نوقت بدر رفتند اما شمیم چون در جلوت برادره بود با شانه برادره رفت ملک این
و ملک البیر نیز ملک خود بدر رفتند شانه برادره و ملک را هر دو جرت بر جرت ستولی میشد هر چند از ملک
اشرق احوال این ابر بر رسید گفت شهر بار در بمقدمه ما مثل شما جبرائیم کرد و رویشان و انداختن
بار بمقدمت او میرسیم باید دید چه ارشاد کنند قصه بار دیگر پیش درویش ذکر رفتند احوال را
فعل کردند و رویش گفت کار اهل باطن طلسم است که زور ما هم بایشان نمیرد ظاهر از جنگ منع کردند
خوب فکر و بگویم کرد شانه برادره مهران ازین سخن بگریست و گفت ای درویش بنوا حیف که با وجود
این کالات چنین غصب در مزاج هر دو بزرگست و از بیکه عقد و قصر خورشید لقایا ز سر لغا خوانده شود چه
خواهد شد برین مقدمه سبیل بایبار کان طرفه صیبت روا میدارید آخر از خدا بهتر رسید و رحمی با احوال و خوشحالی
بجا آید در رویش ذکر گفت این برادره نزدیک تو این امر سبیل بنماید اما نزدیک اهل طلسم می
بینی چقدر عظمت دارد که هرگز دست بردار نمی شود و حق بجانب ایشان چرا که خیر این شرف اهل طلسم
از روز بنای طلسم شنیده می آیند مهران گفت ای مرد بزرگ در مصورت باید بطلاکت خود متعین باشم
از انظر انهمجوره در فراق من هلاک خواهد شد و ازین جانب من در فراق او درویش گفت ایشان
ترا چه کمیت باد شای شرفی آباد متعلق بپشت هر سو به که از نجیب تر درین شهر نباشد خدمت خود او را
سرفراز کردان بر تخت نشسته کامانی کن بعید و شکار برای هر گونه عیش که خواهی بآیت و ادا هست
مهران آو بجگر سوز بر کشید و گفت ای درویش شنید آب را اگر شیر و شربت دهند فایده نکنی شما چه مغرور
من عاشق کوه که روغن تنم نزدیک من اواز ملک طلسم هم بهتر است تا بدیگری چه رسد در فراق او چگونه
صبر کنم حال که میدانم او در همین طلسم درویش گفت بهین امید که او هم در همین مقام است از مذکی ران

متیقن

برخود کوارا کن زمان فتح ملکیم قریب چون ملکیم رسد و طلم را بشکند آنچه در قسمت داراوست خواهد
 و امید نویست که مطلب تو حاصل خواهد شد القصه شاهزاده مهران باز برکشید و به ظاهر بر تخت سلطنت
 می نشست و در حقیقت بر روی افکار و مغلطیات احوال لشکر یار به بجای رسیدیم و در خدمت شاهزاده
 بود و نیز از متاعه حال مهران پریشانی تمام داشت روزی رفته در خدمت درویش و از نقل کرد و در دست
 گفت به مهران بگو نامه را بدین خواند تا کینه و توان نامه را بدو داشته با در برسان و باره را که از بدش سپیده
 باشد طلب کرده یا تا مهران آنرا بگو کند تا بی بدل بقرار او خواهد شد و باره از جامه ملحق بیدن از مهران برای او
 نیز تا ملکه را نیز بکسی ننمود بعد از آن پیش من بیا که راه را بتو نشان دهم شمیم آمده احوال را بشناختراد گفت مهر
 اندک است نه و نامه را باین مضمون انشاک کرد و بخط خود نوشت و تا نزد حسب حالی ننوشتی و شدایای چشم
 محرمی که فرستم تو بهای چندی ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسیدن مان مگر لطف شما پیش نهد گاهی چندی مان
 تیار کرده با بهرین خود با شمیم سپهر و شمیم پیش درویش آمد و در پیش گفت اکنون راهی بتو نشان دهم
 که از آن توانی بمنزل مقصود رسید بشرطیکه غلط نکنی اگر غلط کردی بدانکه بیای طلم گرفتار خواهی شد از روز شمیم
 بگذشت چون شب شد و چهار ساعت از شب گذشت ابرسیای بر آسمان پدید آمد و دو خط سفیدی
 رنگ که به یکدیگر انقطاع کرده بودند در میان آن آبر پدید آمد و درویش در پای آبر سی میخواند آن هر دو خط
 که یکی از مشرق بمغرب کشیده بود و یکی از طرف جنوب بشمال درویش آن اسم را بشمیم معلوم کرد تا
 ترکیب آن خط را بنظر او آمد و درویش گفت همینکه از مشرق بمغرب کشیده و نظر داشته باش و در آن
 شود باید که آن خط سمت الراس تو باشد یعنی در عرض از دو و در مشرق ازین قدر مدت بمغربی آید و خواهی رسید باز
 بهین طریق جواب نامه گرفته مرا حجت کن و روزانه هر جا که برسی ساکن باش درختان میوه دار و سایه دارد و
 به منزل ترا بسیار بر خورند باز چون شب شود بهین اسم را خوانده بجانب آسمان دم کن بهین ابر با هر دو خط
 بنظر تو خواهد رسید شمیم قبول کرد و توکل بر خدا کرد و روانه درویش بار دیگر تا یکدیگر کرد که ای شمیم بگفتم
 هم خوف از آن خط را بتو نقصان کلی دارد و انتقصه شمیم بطریقیکه مذکور شد محبت تمام خود را بمغربی آباد رسانید
 به تدبیر در دیوان عام حاضر شد ملکه که کعبه نقاب انداخته بر تخت قرار داشت شمیم تا رسیدیم از اندرون آید
 هر دو یکدیگر را در یافتند شمیم احوال آمدن خود را پیش شمیم بیان کرد شمیم شمیم را بنحاله خود آورد و
 همگام کرد و گفت ای برادر در کار این مقامات مرا غم فرمائید که با وجود این اندوه که ملکه از جدایی شاهزاده و رفتن
 بشرقی آباد را قبول نمی کند و از گفته زهره نفا و درویش مذکور بدین نیر و دوشادوی خود در قصر زهره تقام خواهد
 شمیم گفت ای برادر احوال شاهزاده نیز بدین سوال است و این مقامات بسببیم است چنانکه من تا در خدمت

ملک امین بودم هرگز در دلم نمی آمد که ترک خدمت او کرده بخداست نشانم داده روم اینچو اتفاق چنین افتاد که روز
معه که من بر خدمت ملک امین در خلوت نشانم داده بودم که مقام گیرم با او رفتم بعد از آن ملک امین نیز چون خواهر ملک
استرق بود و در پیش نیز سخاوتش کرد و راضی شد باینکه من در خدمت نشانم داده باشم گفت باری بهبه
حال چون این نامه از جانب عاشق بهوی معشوق دست مناسب کرد و دیوان عام گذرانیده شود اول بلکه عرض کنیم
و ترا در خلوت طلبدارم القصه نسیم در خلوت ملک را از آمدن نسیم کاهی داده عندالوصت او را بدارست
ملکه رسانید انوقت فرزند ملک و این دو عیار و چند کینه خاص دیگری نبود بلکه نامه نشانم داده را گرفته بهر را بوسه
داد و نامه را بر چشم مالیده زار زار بگریست بعد از آن مطالعه فرموده و در کربه بیشتر مبالغه کرد و آخر چون مطلق
معلوم حکم در ویشش بود مقدم و رملک نشد که بفری و استعجاب اد جواب نبوسه روز دیگر باز آن ملک غریب
فواص چند خدمت در ویشش رفت بلکه نسیم خود نیز بود اما بیرون ماند بلکه نامه را بدست در ویشش داد
و زار زار بگریست چرا که از زار خود جهان داشت و در ویشش نذر گفت بلکه خوشبختی و الا من درین فکر بودم
که نسیم را بهین طریق با پسران تو خدمت مهران ارسال دارم آمدن نسیم با نجانب و رفتن نسیم با لطف
مضائق نیست چرا که شما هر دو دل داده بیکدیگر ابد و نامه و پیام تلخی بخش دل مجور است خوب در شکار
اگر در ویشش ذکر سبقت حبت چون تدبیری با زین خواهم کرد اکنون از یک پسران خود با جلالی که خاطر تو برسد
نشانم داده مهران ارسال دارم که خوشوقت و خورم بر گشت بخانه آمد و بر پشت همان نامه باین مضمون نوشت
تسلی این نامه که نسیم با بنوشت نه از حال من فکاز نوشت نه این نامه غریب شمامه نه نامه بود و جواب
نامه نه این نسیم یا را بمقدار چه عرض کنیم که بر من در فراق این عالجانب چه بگذرد و بمرک خود نسیم لکن چنانم
که مرک من بدست من نیست و توقع ملاقات نسیم با نیز بهین از فضل الهی دارم باین سبب زنده ام حق تعالی
بزودی باز مرا با تو ملاقی گرداند نامه را تمام کرده با پسران خود بهتر نسیم داده او را با تمام و آخر سر فرادست
روان کرد و بهتر نسیم نامه را گرفته باز پیش نشانم داده مهران آمد جواب نامه بدست نسیم یا را داد و مهران بعد از
مطالعه بسیار خوشوقت شد پسران ملک را بوسیدنی ملاقات شد خدمت و در ویشش رفته احوال را نقل کرد جواب
نامه را نمود و آن سخن که در ویشش مغربی گفته بود که من فکر بهتر ازین خواهم کرد و نیز در ویشش مشرقی نقل نمود
در ویشش گفت ان الله تعالی من هم بیک فکر خواهم بود امید دارم که این مرتبه کاری کنم که محبوبه ترا در کنار تو بنام
مهران پای در ویشش را بوسه داد و گفت حضرت اگر چنین فکری کند مرا از من بخرید و در ویشش او را تسلی داد
و آخر چند روز در میان انداخته روزی در ویشش مشرقی عید بسته با نسیم گفت ترا بیک مرتبه بیک مغربی آباد بوسه
نامه باید رفت و چون نامه نوشته شود پیش من بیا که لفتشی بر عمر قوم کنم چنانکه ملک از دین او جهان متاخر

قصه ملوک مهران ناید

خوابدند که در خلوت ترا طلبیدار شده بود خواهر گفت که مرا توانی از راهی که خود می آئی بخدمت شاهزاده رسان
تو قبول کن و باد چهری تعلیم کرد که چنین خواهی گشت اما این مقدمه را اندک شناسانده چنان داری تا اینکه ملوک درین سحر
بر سر اوقات بشناسانده خواهم گفت نسیم قبول کرد و بعد ازین شناسانده را طلبیده گفت ای فرزند بکنام
دیگر بنویس و منظر لطیفه غیبی باش تا من تعالی چه خواسته القصه مهران یک نامه شبیاق آمیز دیگر نوشت
اشعار عاشقانه بسیار در و مندرج کرد و نسیم و او نسیم چنان از شناسانده پیش در ویش تور و دوش
یک نقشی را که محبت بسیار تیار کرده بود در انحراف قوم نمود خاصیت آن نقش این بود که چون نظر ملوک بر آن
افتد خاصیت آن آب که خورد و در ویش زایل شود و بمقتضای عشق که از مهران در دل دارد و او را
دعوت نمود نسیم بدستور وقت شب روان شد که روزی می آمد و شبها راه میرفت و پوسته
در زیر این خط شغفی رنگ که در بارن سیاه می نمود راه میرفت و احتیاط تمام در راه رفتن مرعیه داشت تا اینکه
در منزل دوازدهم سیاهی را دید که او هم زیر آن خط می آمد مهران شد که این کیست چون شخص نزدیک رسید
او از کرد که گیتی گامی روی گفت شناسانده بمشغول المکتوب لفظ اللغات باز نامه محبوبه خود نوشته
میروم با و برسانم نسیم گفت ملکه نیز این را فهمیده مکتوب محبوب خود نوشته باریش و در ویش
نکره بشرقی آباد رسال نمود نسیم گفت ای برادر باید که قدم تو از جاده زیر خط منحرف نکردی نسیم
منهم میدانم لیکن نسیم حقیقت نقش را چون اجازت در ویش نداشت پس نسیم گفت و از
مسئله اتفاقات اینکه در ویش مغربی نیز نقش چنین بر نامه ملکه نوشته بود اراده که در ویش مستقر
در رسیدن ملکه بشرقی آباد کرد و در ویش مغربی بعینه آن اراده در رسیدن مهران مغربی آباد نمود
هر دو ملکه را و مهران را از نقش مذکور آگاهانه ساخته بودند که مصلحت در اخفای آن دانسته بودند و غیر
از همین عبارات کسی واقف نبود و اینها نیز پس هم نگفتند و آخر از هم جدا شده هر یک بمنزل
مقصود خود روان گردید و متر نسیم بعد از طی مراحل و قطع منازل خود را مغربی آباد رسانید بر در بارگاه نشست
خبر بپادشاه مغربی آباد که عبارت از ملکه باشد رسانید و ملکه میدانست که او را در خلوت باید طلبید که آن
نامه قابل خواندن در دیوان نبود و از و را بخانه وزیر که شیرین دانستند نام داشت مهران فرمود
و آخر او را در خلوت طلبیدار شده نامه را از او گرفته مطالعه کرد بسیار بکسایت لاجون نظر او بر آن نقش افتاد
انتر آن آب که در ویش مغربی برای بستگی دل مغربی آباد نیز و اولی آن سرحد خود خنجره بود شروع
نمود ال کرد هر قدر میدید آن اثر بر طرف می شد تا اینکه مطلق بر طرف گشت و در اولی اختیار آمد که بجانب
شرقی آباد روانه شود بخدمت شناسانده مهران خود را برساند باین سبب آن نامه را در ویش

نمود

ننمود بلکه در آن شبست بدرویش گفته فرستاد که باز نامه محبت آمیز از مهران شاه بمن رسید جواب می نویسم
 برای اطلاع عاجل خدمت گفته فرستادم و در ویشش گفته فرستاد که البته جواب بطین نامه باید نوشت و امیدوار
 حصول مقصود باید نشست بلکه پوسته درین فکر بود که این مرتبه همراه بهتر نسیم برود فرصت می حسبت تا آنکه روز
 در خلوت نسیم را طلبیده رفته رفته را بدست او داد و گفت ای نسیم میدانم تو باستان نهاده بزرگ شده
 و مزاج او را نیکو می شناسی این چند شعری که من نوشته ام بخوانم در جواب نامه مندرج کنم بر بجاى خود این اشعار
 به بین اگر موافق سلیقه او باشد مندرج سازم نسیم حیران شد اما رفته رفته بخانه که نزول کرده بود آمد و در خلوت
 از مطالعه کردن نوشته بود که ای نسیم به بیایا مرا طافت فراق نماز نه بجان فست و در صراط شنباق نماز
 ای نسیم بدانکه نظم کارم بس ازین بیان رسیده و این کار و باستان رسیده نه برای خدا که اکنون
 فکر من کن و از رای که تو آمده مرا بنیر که اگر تو مرا این مرتبه همراه نسیم از غم خود را هلاک کنم نسیم افرین بر عمل درویش
 کرد و در پشت رفته نوشت که ایملکه عالم سرگاه بخاطرت این امر حق راه یافته ظلم بنیر حاضر دست تبریر
 است که در ظاهر مرا خدمت کنی و علم من و تو در پای فلان و رفت که در نیم فرسخ شهرت شبی خود را نزد من
 برسان خدا همراه ماست الکاه باز پیش ملکه رفته آن رفته را داد و گفت ای بادشاه عالم اشعار همه خواست
 دوسه شود بیک که پوسته از استانه را ده میتوانم من هم درین نوشته ام از این مرتبه باید نوشت ملکه از آن رفته در خلوت
 رفت ملکه عزب و غمزه اما اگر چه همه حاضر بودند اما باعتبار سه میان عاشق و محشوق زمرست نیکو
 الکا قیمن را هم خبر نیست کسی نخواست که آن اشعار را خطه کند مقصود ملکه جواب را معلوم کرد و بعد از آن
 بدست خود جواب نامه را نوشته در ظاهر نسیم را خلعتی و انعامی داده و مرخص فرمود نسیم از شهر بیرون
 آمد و در انتظار ملکه در پای درخت نذر کورسری بر دلین ملکه بعد از دوسه روز بملکه اصرار می پوین گفت که ایملکه
 سلاطین سلف بقی در خانه خود داشتند و شبها از راه غیب بر آمده احوال رعیت و مردم خود معلوم
 میکردند اگر منظومی که خود را بادشاه نتواند رساند باشد با بنویسد معلوم شود و من بنوق بسیار با بنی
 دارم تا در ملک خود بودم از بدراجازت گرفته پوسته در اینکار مشغول می بودم انجام میخواهم بگویم
 نقبی را تیار کنند ملکه گفته ای بادشاه احتیاج تیار کردن نیست درین مجلس این مرتبه موافق ضابطه قلاع
 نقبی بخته پاکیزه است که سر از بیرون شهر برمی آرد لیکن درین شهر ضابطه نیست کسی که کسی نگوید
 ملکه گفت چه معنی دارد جایگاه شهر باشد و کثرت مردم باشد بجهلازم عالم کون و فساد است در آن
 نیز خواب بود و غایتش اینکه بسبب محکام ضوابط نسیم درین شهر با کم خواب بود بر تقدیر که نباشد مشغول
 مشکوئی دارم مدعای من که حاصل خواب است و بیرون شهر اگر سر برمی آرد دیگر بهتر که حوالی شهر را

نیز تا شناختم کردنی الحظ خاطر من بگفتند و پیش کنون جمع شده که اجرای امور سابقه عاود به خاطر من بماند یافته ملک است
 چون بگویم در پیش حکوم حکم ملکه بود قبول کرد و آن لقب را نشان داد ملک لقب پاکینه و یکدو سوار بهار بودند
 رفت خوشوقت شد و مردم واسپ را نیز بر دهنه لقب سبت بر شیب میرفت و قریب بصبح بازی آهنگ
 هم نمی رفت و گاهی روزانه در لقب سبیری برد میگفت با دشنام دل من چنین خواست آخرم دم را غافل کرده
 یکشب خود را بته شمیم رسانید بهتر با نوقت اسم را خوانده بر هوا میداد بر سیاه که از وسط آن خط
 شفق بود جدا شد زیر آن خط شمیم پیش پیش و ملکه از عقب روان شد تا یکدزد و یکشب ملک از غیب انتظار
 کشید چون ملک از لقب بیرون نیامد ناچار شده داخل لقب شد اثری از آثار ملک نیافت چون خاطرش
 جمع بود که جایی نمی تواند رفت دانست البته بصید و شکار مشغول باشد در تلاش او مردم را فرستاد و دوستانه روز
 بر بنیم گذشت آخر بعد از شش هفت روز چون ملک را نیافت ناچار خاک بر سر کنان هشت در و پیش
 مغربی رفت و احوال را ظاهر کرد در و پیش از مقبره روجه یکم شراق نیز خبر طلبید چون انجام هم سران ملکه را نیافت
 دانست که علی که من بجا آورده شمیم را فرستاده ام ظاهر در و پیش مشرقی مکتب انجیل شده این مرتبه
 شمیم را فرستاده باشد القصد چون مصداق مثل ولی را ولی می شناسد در بنیقام بنظر پوست در و پیش
 مغربی آمد سر و از جگر بر کشید و بکسبت و گفت ای ملک اگر بفرمان دیگر نیز کار را کردی اکنون با بدوید
 سه تا بار که خواهد و میبایست که باشد نگاه مقصد نقش را هشت ملک اگر بیان کرد ملک نیز بسیار
 متاثر شد و گفت ای بزرگوار منی الواقع قباحه عظیم که از نقش شما بنظر پوست نقش در و پیش مشرق
 کار خود را کرد اکنون ما را پیش زهره قاپری روی نماز شما که بزرگید و فقیر بشما فرزری مایند خواهد شد لیکن
 من بر جانی خود بهتر رسم میدانم با من چه سلوک خواهد کرد در و پیش نیز متفکر بود و آخر از روی علم نجوم انقدر
 معلوم کرده ملک اگر بگفت که ای ملک آنچه معنی دارد که نقش ما کار نکند البته که او نیز کار خود خواهد کرد و جهان
 در یافته ام که اکنون وقت آن قریب رسیده که اهل ظاهر و باطن طلسم بحال خود در ماند و طلسم باطل شود
 خاطر مجدداً که بتو آسپی نخواهد رسید اکنون از احوال نسیم ملاقات از باد شناخته ام و در سرگز
 هر یک از عاقل و معشوق عرض کنم اما در محلی که نسیم نیز از پی کاری که منظور داشت روانه شد بعد از مدت
 سه و بیست و شش روز رسید قضا را آن روز شنبه از راه مهران در شکار بود نسیم نیز از گوشه مهران شکار
 کا بر آورد و چتر و تخت نمای بتطرش در آمد مهران را مشغول شکار بمانت خوشوقت شد ملازمت
 بجا آورد مهران که نسیم را بدید تا مدتی نسیم بحری شکفته شد باعتبار اینکه از هشت محبوب آمده از مرکب
 پاؤش را در بغل گرفت و نواز شیمی که زیاده بر تبه او بود بغل آورد و گفت نسیم مرصای پاک

قرین قال ما من حبای ما اقبال بالواقع باز کون حال آن عاشق تواند که غمش محمول دل سوز و گذارند در غم
بهر این نامه تمام نه خواست و رویه مهران حرام نه که بقدر غم نخورم کوهستان می شود هر دشت بحر بیکران
ای نسیم زکوی جان آدمی نه زین سبب خندان و شادان آدمی نه نامه داری از آن شیرین سخن دای
بقران ره آورد تو من نه جای تو بیشک فضا می دیرم نه خاکبایت تو تپای دیده ام نه نامه آن مه طلال
میداست نه که طرب مفتون آن خاطر گناست نه بر سر حرف آن شیرین بیان نه خویش را
قران کنم بر کار نشان نه بهتر نسیم نیز و ما و ثنائی نشان داده می آورد و گفت نه ای زورک حال تو حال
علامت تبا نه تو جو خوشیدی و محبوب دل افروزت جوامه نه حالت محبوبیت بدتر بود از حال تو نه
در غمت باشد دل و چشمش قرن اشک و آه نه عشق هر یک از شما نگذاشته جای کلاه حال هر یک از
شما نزدیک دیگر عذر خواه نه القصد نشان داده بگوشت فرشت انداخته با بهتر نسیم تنها نشست بهتر نسیم
نامه شتیاق آمیز ملکه را دست نشان داده مهران و او مهران نامه را مطالعه کرده زار زار بگریست اما در آن حالت
نظر مهران بر آن نقش و لغزب افتاد که بعلم طلسم بند سه مربی کشیده بود بجز و دیدن انتران آب از
دل خلاصه حساب مانند ملکه بر طرف گشت بی اختیار بخاطرش فطور نمود که چه معنی دارد که من لاف عشق
کو کعبه با نمرتبه بر غم و او خود را از مادر و پدر و تخت و انفس جدا ساخته محض برای خاطر من خود را بر زمین طلسم انداخته
باشد و از من اینقدر هم نیاید که از شرقی آباد بغربی آباد و روم هر چند که خاطر خوشید لغا پری و درویش ملک
اشرق غیور است لیکن آنچه دخل دارد که من برای خاطر اینها از محبوبه خود عبث جدا باشم و پیوسته
خود را در آتش فراق او بنایم بوزنم من بغربی آباد خواهم رفت چه نقصان باین عزیزان خواهد رسید
نقصان بوج بیفایده است که ایشان می کنند که بنواهند عقد و در قصر خوشید لغا واقع شود با نفوذ و تقدیر
که آن ملک من باشد و غربی آباد ملکه باشد و در رتبه چه پای کم از من دارد که برخاسته مانند یکمفنون ملک
نخبر آید و در آن ملک عقد خوانده شود اگر او چنین کند بعد از این آبروی او چه فراید بی حساب محض است که اینها
نصیه اند میخوابد محبوبه مرا بجز است کتیر این نخبه چون در دل او قرار یافت با نسیم بی کم و زیاده بر زبان آورد
و گفت ای نسیم هر چند در ویش ذاکر مرا الصانع حقیقی راه نمود حق عظیم بر کردن من ثابت کرده فی الحقیقت
منده اویم لیکن ندوین امور که مبداء حق بجانب اهل شرقی آباد اصلا نیست ادای حق او مقتضی انبغام نیست
همین بس است که شکر این احسان او را بپوشته بر زبان داشته باشم و اگر جامه بگذار و او را کفن و دفن
کنم فایده بعد از آنم او را چه میرسد که مانع من از رفتن بمنزل محبوبه نشود و ان حق خود را از بی مقام از من طلب کند
اینکه مانع ملاقات من با محبوبه نشود علی الخصوص چنین محبوبه که در امر وفاداری باین مرتبه او را ثابت قدم یافته باشم

ای نسیم خدا حافظ در پیش باد راست میگویم متعاضد میگویم و از گفته خود دستادم نه بنده غنیمت و از هر دو بهجا
ازدم نه بر خیزیم اکنون با تو بهای افتیم به نیم ملک شرق و در پیش شرقی چگونه مرا باز میتوانست گفتیم
الشهر یار سیات سیات هرگز چنین کنی برای را بهای سپرده اند این راه از انچه نیست که شهر یار
باین بی تبریزی تواند رفت مهران بر سید بس تبریز هست گفت اول این نامه را نا بود کنی که در پیش
ذاکر نه بنده و مهران همان ساعت باره که در پیش نشست بعد از آن نسیم را برداشته شهر آورد و سه روز
کلیا او بجا آورد بلکه شرق گفت ای ملک این مرتبه محبوب پیش ما قصد فرستاد و ما را یاد فرمود نامه هم نوشته
بود لیکن در آن مندرج بود که بهتر است که عقد را در قصر زهره لقان خوانده شود این سخن بر طبع من ناگوار آمد نامه را باره
باره کرده در چشمه ششم ملک شرق بخندید و دست مهران بوسید و گفت از مدت ها نراوده
ما زیاد ازین توقع داریم و درین خود خوبی شهر یار است که عقد در قصر خورشید لقان خوانده شود و در نیام مرتبه پر
شما که شاه شادان قستان گفته زیاد بر مرتبه پر محبوب شما بود هر چند در نسب شریک شما باشد شاه
زاده گفت بهین سبب مرا به برآمد نامه را در چشمه ششم لیکن پشیمان گشتم که محبت او از دم بردن گرفته
مباد از سننیدن انحرکت از رده شود که از رده کی او را خواهد گشت ملک شرق در دل خود گفت سببان امده
انرا بدماء در پیش ناگذاست که این شاهزاده نامه محبوب خود را در آب شست اگر چه حالا پشیمان است
آخر گفت الشهر یار بقدر چه از رده بر خیزد خدمت در پیش رویم و این از رده کی شما را علاج خواهد کرد و شاهزاده
مهران قبول کرد و در نسیم از آمدن نسیم بود که سوار شد متوجه مقام در پیش شدند بایر دانست که مهران
هر چه گفت در مقام تعلیم نسیم بود و نسیم را در پیش تعلیم کرده بود انقصه شاهزاده مهران نسیم را بنا بر محبت
در شهر گذاشته خود با شرق شاه در خدمت در پیش ذاکر رفت و در ظاهران ملال را داشت
ملک شرق شاه و پیش در پیش گفت این شاهزاده خوب هم نکردی که نامه محبوب را باره کردی مهران گفت
حضرت ما نامتم پشیمانم لیکن انوقت ان سخن بر طبع من ناگوار آمد و در پیش اشاره بلکه شرق کرد
که انرا ب را ملاحظه کن ملک شرق با اشاره گفت که من سابق این معنی را نفهمیده بودم در پیش مهران گفت
ای شاهزاده اکنون علاج این حبارت همین است که نسیم را انقدر انعام دهی که از تو راضی شود و انحرکت را پیش
ملکه نقل کند مهران گفت بظاهر من هم چنین گفته بودم و من پیش نسیم را علاج بسیار کرده بودم لیکن با وجود اینکه
در اصل او عیار من است نه عیار ملکه او هم مانند نسیم ملازم من بود لیکن هر چند گفته قبول نمیکند میگویند ممکن نیست
که من خیالت کنم و نه دیده ام میگویم در پیش گفت ای نسیم همراه است یا در شهر است شاه
زاده مهران گفت او را در شهر گذاشته آمده ام و ابواب ضیافت بر روی او گشاده ام در پیش گفت

با رفت در پیش

او را طلب کن تا من بفهمم بلکه ماضی شود و نقد او را از شش طلب استغذ ملازمت در ویش کرد و ویش
او را نوازش فرمود و گفت ای بهتر نسیم در آنوقت که شناختم و این سلوک با نامه ملوک کرد بحال خود بود ترا
باید که این امر گفته من مخفی داری ای شناخته مراد بهر آن یک صفت مراد بر باد و بد تا کردن محبوب خود بنید از و نسیم که همه را
خود شناخته تعلیم کرده بعد از انکار بسیار گفت چکنم خاطر حضرت عزیز است چرا که در ویش اند و الا البته
میکنم در ویش بول این مبار ما خود و شفقت زیاد عمل آورد و جواب نامه را خود مسود کرده شناخته داد
و گفت اسماء را موافق سلیقه خود تو داخل کن شناخته را ویش در ویش بر غاسته جواب نامه بخط
خود نوشته بهتر گفت ای عیار اکنون بگو باید کرد و گفت بظاهر مرا رخصت باید کرد و وعده ما و شما را با
ظان درخت است انکار شب باش بعد از رخصت من برای در ویش سوم وقت شب بر مرکب
سوار شده خود را بمن برسان و چنان کن که بکان شب تنها در صحرا بگذرد وقت صبح بانکه خود ملاقات
نما و بگوید اینجا افتی منیت لب کاشتها خوش دارم تا مردم در غلط افتند و بعد از رفتن تو ترا در صحاری بچون
در ویش دیر خبر دار شود بعد از این شبی پیش من بیای شناخته مراد قبول کرد و آخر چنین کرد که مردم
را بغلط انداخته بانسیم طعن شد اول شب بود نسیم سی خوانده بر آسمان و میدان ابر بسیار
صاحب خط شفقی بیدار شد اینان زیر خط را گرفته جانب مغرب روان شد و در ویش یکتا بجا
انتظار شناخته مراد کردند روز دیگر احوال بلکه شرق گفتند شرق پریشان گفت و ارقم نوجوان
که درین طلسم رفت شناخته مراد بود آن بیچاره از راه مراد و نسیم اطلاع نداشت چرا که باو هم نگفته بود
از نا بیداری شناخته مراد بسیار پریشان شد که بیان را تا بدامن جاک زد خاک بر سر کنان دیوانه
و در بتلاش در آفرید بعد از سه روز که از تلاش ماصی نشد بلکه شرق با حال تباد با ارقم نوجوان
بخدمت در ویش رفته احوال را بیان کردند آنوقت در ویش متبینه شد که چه واقع است طول
گشت و گفت ای ملک شرق ما در چه خیالیم ملک در چه خیال که کاریکه خدا کند ملک را چه مجال
من حضرت بچایا غیبه فقد وقع غیبه بکرمی که با در ویش مغربی زده بودیم ظاهر استنبه آن او هم با کرد و عملی
که ما کرده بودیم او هم عاقلی فعل بود همان عمل را او هم کرد لیکن افرین بر نسیم باد که او طرفه کولی باز در اکنون
که شناخته مراد بهر آن بجانب غربی آباد رفت باید دید که سر انجام او چه خود این را گفته از علم نجوم احوالی معلوم
کرد و گفت ای ملک شرق عمر طلسم نیز با فرسید ظاهر ما با بلکه بروج یار رسید و اکنون ویدار بهر
خبر توجه ملک شما نتوان دید و انهم فریبست بعد از آن رفته میل صورت را دید تفاوت از موهم کمتر
مانده بود بلکه شرق و ارقم نوجوان خبر غرض بسیار کردند و آخر گفته در ویش با می در دامن صبر کرد

اکنون با حواله خانم خوشنود و خوشنود رجوع کنیم که از شرقی آباد تا غربی آباد است و چهار منزل دارد آن فاصله بود چنانکه نیم
 و شصت می آمدند و میفرستند و میقد مسافت و در جنوبی آباد تا شمالی آباد بود و این هیاتان با بنظرین می آمدند
 و میفرستند و میقد مسافت که در انتظار می شد راه میفرستند و وقت صبح طلوع بد رختی و چشمه می رسیدند
 که آن نیز زیران خط بود و چون ایشان بمنزل می رسیدند از هر طرف می شد تمام روز ایشان نیز از دست
 سبری بودند و اجازت اینهم داشتند که روزانه از دست جدا شده سیر می کردند و اطراف داشتند که در
 احوال را صید نمایند کباب کرده بخورند و وقت شام باز زبرد دست آیند و باز اسم را خوانند روانه شوند که
 بجهت خواندن اسم ابر پدایشه لیکن بشرط همین که ایشان خبر زبرد دست آرام بگیرند و تا بدست رسید
 در راه رفتن باشند و از طرف شصت می آمدند و از پنجانب نیم شان را در راه می برد و دور
 منزل دو از دم در نصف منزل ملاقات ایشان با هم اتفاق افتاد و هر دو عیار پیش بودند و از یکدیگر
 را شناختند و از هر چون بر همان معلوم شد که این سوار ملکه گو که دوستی است از استیاقی که بدین او
 داشت بی اختیار خود را از مرکب در انداختند و قدردان کویان بجانب محبوبه روان شد ملکه نیز
 آنکس فرود آمدن کرد و شانه را با و قسم داد و گفت ای شهباز حسن اینقدر پای خود را در رکاب
 داشته باش که من رکاب ترا بوسه دم و چشم فراق دیده افت انتظار کن سیده بالبدن حلقه
 رکاب روشن گردانم و مانند آن ستاره که نزدیک مهر بودند خواهم که چشم من بر کاست قرین بود
 ملکه گفت البتة هر بار فلک مقدار چرامن اینها کنم که چشم خود را از بسیار گریه بی نور کرده ام و چشمه ملکه نیز فرود
 برد و بغلک را متوجه هم شدند و یکدیگر را در کنار گرفتند و عیاران هر دو و انجالت را دیده و در مقام جبریت
 خود را کم کردند و از شرم از را در کنار نشاندند و در کنار طرف مرکبان خود را پنهان ساختند
 لیکن شانه را در و ملکه فرسوده انداخته نشستند شانه را در گفت ای ماه خوبان دای پادشاه محبوبان اکنون احوال خود
 پیش تو عرض کنم که بی تو بر من چگونه میگذشت با احوال ترا بشنوم که در فراق من چه حال داشته باشی ملکه
 در جواب شانه را در مضمون این دو بیت مولف را داد که در سیه ای که باشد ذاتعالی قدر تو بی تکلف
 ملک دل را باد شاه چون شهرت فراقم سوختی که کاستم منم عشقت همچو ماه تابانست با هم صحبت شستند گاهی
 از غم هجران و نصبت بیغایب نامان میکردند و گاهی شکر وصال بهای آوردند بعد از آن شانه را در مهران گفت
 ای ملکه اکنون من همراه تو ام و بلکه نومی ایتم چرا که اگر باز خبری آباد مراجعت کنیم در پیش در پیش منشی ملک
 است و خبری کنیم ما محال باشد که گویا از پیش ایشان که نجات آمد ام اگر چه مطلب ایشان حاصل می شود اما محال است
 ما را خواهر گشت ملکه گفت البتة زاده برگاه تو با وجود مر و بودن اندیشه این محال است داشته باشی منم مهران

باید من این محالست را از تو بیشتر بگویم و حالاً من روی بگشتم اصلاً ندارم همراه تو ملک تو آیم مهران گفت چگونه
سورت می بخند من بگریه بگریه میروم ملک گفت رفتن منم بغیر از آباد معلوم میارایان هر دو طرف از هر دو
طرف می گفتند الفقه این گفتگو در میان ایشان تا صبح جاری بود و از جاد الفضا همی السبر بخاطر محاکمات میارایان
و غیره اصلاً نرسید که در اینجا منزل سکونت نیست و باید خود را بدرخت رسانید این مقدمه مطلق همه را فراموش
شد تا طلوع صبح صادق شد که یک آن آبر فایب شد خط نیز نا بدید گشت هنوز ایشان مشغول صحبت
بودند اما میارایان از خواب غفلت بیدار شدند با هم گفتند ای برادر سخت غلط فاش شد که ما بمنزل آمدیم
ارام کردیم و ایشانرا هم منع نکردیم شبی که گفتیم که روزانه ما قرار میکردیم بدستور در بنجر که از خرمی رنگ
بیشتر بر بنیت سیر کنیم سطرانرا ده نیز شکار کنند چون شام شود اسم را خوانده و بر ما حاضر کنیم و بر جانب
که در میان شناخته شده و ملک قرار شود متوجه شویم بنیم گفت بر ما معلوم نیست که بر دیگر باز بخواندن اسم
حاضر شود یا نه چرا که من چنین بخاطر دارم که در دیش مغربی غوامع کرده بود که خبر در منزل که علامت او چشمه
و درخت ارام نگیری و گویا من و یمنب فراموش کردیم سیب اطلاعات که در میان شناخته شده
و ملک واقعتاً خونوقتی منم رسا خدم وان نصبت مرا فراموش شد بنیم گفت ای برادر راست میگوئی
این نصبت را در دیش من بنهم کرده بود لیکن خبر است وقت شام اسم را بخوانم البته بیدار خواهد
اما شناخته شده و ملک با هم سخنان بسیار گفتند و بنقدمه که ملک میگفت من همراه تو می آیم و شناخته شده می
گفت من همراه تو می آیم آخر قرار چنین شد که هر کدام بجای نام از شرم باردیگر صحبت بمالک خود مشغول است
ادلی اینکه در بانظر اند که سبزه خرم و آباد است سبزه بریم کوشش شکار و میوه و آب روان بسیار است
زندگی را غنیمت شماریم از کشتن نامحان بجای که این را باید کرد و از نا باید کرد باز بهیم سه عمر که خوشی
گذرد زندگی خمر کیست نه در بنا خوشش گذردیم نفس بسیار است ملک نیز قبول کرد و گفت ای شاه
زاده من محض برای خاطر تو ترک همه چیز کرده خود را باین مقام رسانیده ام و با تو کار است نه سلطنت اگر
با تو در جنم باشم انرا بهشت میدانم و اگر بی تو در بهشت باشم جنم بهشت نام را می برضا تو ام شاه
زاده خرم شد و گفت منم غلام تو ام این را گفته بر مرکبان سوار شدند مصلحتی که با هم کرده بودند با میارایان
در میان آوردند بهتر بنیم گفت حاجت باین مشورت نیست با اعتقاد من قلم قضا چنین جاری شده
که شما در همین صحرائ را بماند و احوال منزل و درخت را نقل کرد شناخته شده گفت بهتر ما هم مشتاق شرف
و غری این طلب نیستیم مانند عاشقان دشت همدین بیابان سبز خواهیم برد و میوه و آب روان
و عمارت روز شب بهشت نظر روی نگار باز ما نحن را چه می باید بگوید میگویم هر لحظه شکر کرد کار ما

نسیم گفتم گفتند ایشانرا و این طلبستم اگر چنین قدر بگذرد غنیمت لیکن تبرسم که مبادا بجای دیگر گرفتار
 شویم چرا که در ایشان ما را درین امر منع بلع کرده بودند که جز در منزل نمانیم لیکن بحسب تقدیر به یکبار هر دو یار
 فراموشش مطلق کردند و شناخته شد گفت معراج هر چه بادا باد من مرکب بجزر تا ختم القصه در زیر درخت
 سایه داری قرار گرفتند چشمتان نزدیک انداخته بودند و هواد کمال خوبی ناگاه ابری زیر برخواست
 اعتدال در هوا پشته بریدم عباراتان مرکبان را جلای ایشان بدرختان بستند بعد از لحظه بای ایشان را جدا
 کرده لجام گرفته بجزر آوردند و شناخته شد نسیم را گفت ای برادر از بند رختان میوه دار قدری میوه بیا
 بیا و نسیم را گفت تیر و گمان مرا بردار و ازین ابوان که کلمه کلمه میمانند یکی راست کار کرده بیا هر دو رفتند
 میوه را میوه کردند و آوردند و شناخته شد که کلمه کلمه بر سرین پوشش بسته بودند و صحبت سخن میباشند
 میوه پش ایشان که استه بود عباراتان بکباب پزی متغول و آن ابر که برخاسته بود هوا را بکشیست
 شناخته شد با ملکه گفت بنهرا نفوس درین صحرای جایی نیست و الا خط میگردیم ملکه گفت اگر آباد
 درین نزدیکی مسجود البهیم میرسد درین وقت کباب تازه است آوردند و میوه و کباب شناخته شد
 و ملکه خوردند و شناخته شد نسیم که میهمانان نام او مرقوم شد فرمود ای عباراتار میستوانی از جایی تحصیل نذر
 کرد نسیم گفت ای شناخته شد خدا حافظ تو با دل من مانند مای بی آب از بیم طلب نمیدانم چه بلا داشت
 خواب رسید ترا شراب می باید شراب درین صحرای کجا بهم میرسد نسیم را طلبیدند او هم همین سخن گفت
 ناگاه ابر در روی سفید رنگ منوج زمین شد و درختی را که چهل گز تفاوت از شناخته شد دور بود احاطه کرد
 بعد از لحظه ابر باز در هوا رفت و بالای درخت بایستاد و در زیر درخت پیری یا جوانی امروزی ظاهر شد
 دو شیشه شراب با پال و کرک پش ایشان بود شروع میکنند کردند اول کسی که نظرش بران صحبت
 تازه افتاد شناخته شد بود حیران شد نسیم گفت ای نسیم بن صحبت ناز می بینی که رو بروی ما شتر
 زهر را میکشند و ما را نمیدهند برو قدری شراب بهترم باشد از ایشان گرفته بیا نسیم گفت ای شناخته شد
 برای خدا بحال خود باش اینجا طلبستم خدا را ندانم کجا یک پیداشدند شناخته شد گفت
 ای نسیم تو عجب مروی بود نشنیده که در بلا بودن به از بیم بلاست مگر در عین بلا نیم تماشای بسیار
 ازین طلب دیده ایم این هم تماشای ناز دست منرس برود و از ایشان شراب طلب کن نسیم
 در طریقت هر چه پش سالک آید خبر اوست نسیم بابر صحبت شناخته شد روان شد پش
 آن هر دو رفت سلام کرد جواب دادند بر رسیدند کبستی و از کجای آنی نسیم گفت الصباح
 احوال ما که بر یک از اهل طلب منفی نیست بملش اینکه دار و این طلب شده ایم آن هر گفت

این را نسیم

این را گفتید که زلفی نیز از ما صادر شد همه حال مطلب تو از آمدن پیش صاحبست گفت اول فرماید که صاحب از کجا
یکایک درین بیابان نشویند آورد یک بستید و چه نام دارید بپر گفت این طرفه که بیکانه از صاحب خانه احوال
می پرسد ترا با این سخنها بچار مطلبی اگر داری بگو والا بروسیم با خود گفت مروت نذار و گفت ای صاحب نشسته یا
نه که در پای غلان درخت نشسته نایزاده است بپر گفت آنچه در غل نشسته جمعه دارد و ما کی از تو احوال او پرسیم
که تو احوال او را نقل میکنی هر که می خواهد باشد از شما الناس شراب کرده امیدوارم که بقدری شراب مرا پیش او آورد
بخشید بپر گفت این شراب مخصوص این درخت است هر که اینجا بیاید و در سایه این درخت داخل شود شراب
باو میرسد نسیم گفت ای مرد زنده دل این شهر یار مانعی ندارد که بان سبب نتواند رسید بپر گفت مانع
او میدانم بار اوست مانع را همراه بنیاد خود بیاید اما تو که خود را رسانیدی یا بگرد و بخور اشاره بان امر بپر کرد
ناجای بنسیم بپر کرده داد نسیم هم لاجرم در کشید و نسیم کرد و روان شد پیش نایزاده اما احوال را گفت
نایزاده گفت آنچه مناسب است که من ملکه را گذاشته بروم و برای جام شرابی خود التجا برم ای نسیم
تو برو و سلام من بگو و بگو اگر مروتی دارد بندها خوری موقوف کنی و از مادرین هوا شراب و ریغ درآید
نسیم روان شد و آنچه نایزاده گفته بود با ایشان باز گفت ایشان جامی بنسیم نیز دادند و گفته
فرستادند سه تشنه سوی آب می آید و روان آب سوی تشنه کی کرد و روان بنسیم نیز تسلیم
بجا آورد و پیش نایزاده اما احوال را نقل کرد نایزاده بملکه گفت ای جان جهان اکنون چه مصلحت میدی
بروم و از ایشان قدری شراب برای تو هم بیاورم البته که نظر بشخصیت من یک تشنه شراب از من دریغ
نخواهند داشت و اگر ندانم که نخواهند داد جام حصه خود را بنسیم میدهم و تو میرساند صفت نباشد که درین
هوا شراب میسر آید و ما برو در غافل زینم اگر چه با بی نظری میسر آید ملکه گفت البته یار در بنمقام عقل من
نمی رسد که بگویم برو یا مرد نایزاده گفت همه حال باید رفت برخاسته نسیم را همراه گرفته روان شد
تا بجای آن درخت رسید و بوضعی که داشت رسم سلام بجا آورد ایشان اینقدر کردند که به تعلیم مهران
برخاستند و او را بر صدر نشاندند مهران امر و سپهر جامی بپر کرد بدست نایزاده داد و نایزاده گفت
من رفیقی دارم برای او هم ضرورت بپر گفت تو نوش جان کن رفیق تو خواهد رسید نایزاده خرم و
خندان آن جام را نوش جان فرمود جام دیگر جام دیگر برفت جام متواتر خورد و بنسیم گفت ای نایزاده من چه
تغییر کرده ام بمن هم باید داد مهران گفت باش ای جگره سه تا من باشم نخواهم گذاشت که نوبت دیگری
رسد نسیم ترا بستم چرا که مست شده لا یعقل میگویدی هراسنا ره بان امر و کرد که باو هم بد چهار
جام متواتر باو دادند هر دو حالت خود را محب نوعی بان شدند و پیش بودند اما بنحو بودند تا اینجا که نایزاده

گفت این برادر با برادرش
نظر داشت که از دست نرود

دست آن امر در گشت گفت اگر بفرز من جگر می شرب دی بیک مشت مغز را بپوشان کنم بگفت
یعنی ما هم نزد پسران او که طرفه کفیتی بهر ساسانیده بود گفت با من ای حرافزاده فرقت ترا در پسران ساسان
با شرب خورای جگر نسیم گفت ای ساقی اگر بگره پسران شرب دی و بمن نری یک خمر طالت
و ما از روزگار تو بر می آورم عرض حالتی داشتند که قریب بچون بود ملکه این حالت را از دوری دید
پس نسیم گفت ای برادر زود پسران را بر داشته بیا که شرب او را بخور ساخته حال نسیم بدتر
افوست نسیم روان شده آمد بهر چند سخنها با پسران را گفت فایده نکرد آن امر و پسر که ساقی بود نسیم
گفت تو چرا محروم میانی بیا بخور که کیفیت هوادر بایی نسیم بکجام خورده بود و در از روی جام دیگر نوش
بر و از میک و بهر چیز را فراموش کرده جام او هم خورد پسران را ده جام دیگر خواست بهر گفت تو کفیتی
تو نتوان داد پسران را ده ریش پسران را گفته طلبا پنج بر صورت او زد نسیم نسیم نیز یکیک مشت زد و نتوان
گفت ای جوانان طلب حاجت گفتند این قمر ساق چرا منع میکند لکن پسر هر چند که ایشان با او دوام
میدادند بای زود ترا دهند میکرد و سخن چند میگفت که ایشان ترمی آمدند و عیاران که صاف مسخره
کرد و بودند آخرش گفت اکنون وقتی بشما شرب دهم که هر چه من کنم شما هم بکنید و الا هرگز شرب نسیم
نسیم گفت تو چه توانی کرد که ما نتوانیم کرد گفت به بین این هست پسران را ده نسیم و نسیم دیدند که از شفقتی
زکی ده که از زمین بلند بر آستاده و زنجیری در وسط آن آویزان است با وجود نهالت جبران نشدند
گفتند طرفه تماشای با نمودی گفت به منید اکنون من بکنم این را گفته مستی کرده آن زنجیر را گرفت و بالا
رفت و بعد از زمانی فرو داد و ملا عیاران زود نسیم گفت یعنی این ده که جستن از ما نخواهد آمد پس
نام عیاری نخواهم برد این را گفته حبت کرده بالا رفت و غایب شد نسیم نیز از پی او رفت و از نظر غایب
شد مهران گفتند اینها کجا رفتند بهر گفت برو به بین پسران را ده مهران گفت مگر می ترسم ای قمر
تو مرا ازین زنجیری ترسان به بین که من بکنم از عیاران خود میروم این را گفته حبتی کرده و سر زنجیر پست
آورد و بد که زنجیر خود بخود بالا رفت و بدست مهران پیچید گفت و مهران آخر کار در آن حالت پیچید
گفت هر سه غایب شد مذملکه متوجه این تماشا بود چون هر سه غایب شدند ملکه آمد و از جگر کشید
بگریه افتاد و ناکاهان امر و پسر و پسر نیز همین دستور را پدید گشتند ملکه دیوانه شد ناکاهان اسبان نیز
جداره را باره کرده راه محرابش گرفتند ملکه افتد کرد که بگریه و پشیم در آن حالت از
سید و ملکه را احاطه کرد و دیگر او را جگر نشد که کجا بودم و کجا رفتم بعد از دو ساعت یا چهار یا زیاد باکم
پوشش آمد پسران را ده مهران که پوشش آمد دست خود را زنجیر طلا بسته در میان حجره و دیگر در باغی

واقع بود بهر آن شد و در فراق ملک بگریست با خود گفت عیاران راست میگفتند که بتلای گرفتار خواهیم شد
شده ایم و موجب نوعی تازه شدیم آنچه در حالت مستی از سر زده بود به بخاطر داشت با خود گفت ما آن چنان
رامبت و ششام دادیم بلکه مستباز و بیم او غرازی که با شراب تواضع کرده بدی کرد لیکن آنچه خاصیت
شراب او بود تقصیر ما بچ نیست لیکن تا حال کسی زنجیر در دست ما نکرده بود در بنیام دست خود را زنجیر
یافتیم ابا آنچه مقام باشد و نطق بگرداشته باشد و زنجیر بود که چند سرنگ از پاره پاره شد و زنجیر را
گفتند ای قبیله طلبم زنجیر که ترا دار و غم مطلبید این را گفته زنجیر را اگر نداشتند بهر آن بر منبر زور کرد و زنجیر را
نشاند تا چار بر رفتن بهر ادا ایشان تن در داد و مجلس غلظی رسید بمان مرد بهر را بر کرسی نشسته بامست و انحراف
ساقی را بر کرسی دیگر در بطوی او هر ساعت جامی پر کرده بدست آن پر میداد و جمعی از ملازمان و سترگان
در خدمت او استاده اند و بعضی نشسته نیز بودند و شنیده بهر آن جبران شد با خود گفت و بدی چه نیا
از تو سر زد که باین بهر آن سلوک کردی او اکنون بدون قتل از ما راضی نخواهد شد ای بهر آن لعنت
برین شراب باد حقا که اسم ام القیاس است بجا گذاشته اند بهر آن و استاده شد تا که نظر بهر آن بر
عیار افتاد که آنها را نیز زنجیر آن دست و بایسته خدمت آن بهر باز داشته اند آن چارگان نیز از جرات
و خجالت سر باین انداخته استاده همچون نظر عیاران بر شنیده افتاد با شارب گفتند این شنیده ما
نمی گفتم که سبب آن دولت بیلای غلظی گرفتار خواهیم شد شنیده گفت هر طای که بود بمن رسید هر که
بفراق محبوب مبتلا شدم لیکن آن بهر سر بر آورده گفت بهر طای که بجا بود ای شنیده بهر آن و ای شریک
مجلس زندان سلام علیکم شنیده جواب داد لیکن دانست که این سلام طبعی بر ما کرد آن بهر سر
که ای بهر آن بامن بگو که چه ملت داری گفتا الحمد لله که خدا پرستم و از بت پرستی برآمده ام لعنت بر بت
و بت پرست میکنم هر کس که افرین بر تو از عیاران بر سیدان نیز این سخن را گفتند بهر گفت ای بهر آن
و ای عیاران من هم از وضع شما معلوم کرده بودم که خدا پرستید و خاطر خود را جمع کردم بعد از آن رو بدست
راست کرده از مرد و معمری که باریش سفید لباس مکتف در برداشت و کنایه در پیش نشسته بود و آن
بهر شراب را بر رسید که اکنون از کتاب حکمت بر آن که سنای آن استیاد چه باشند آن بهر در کتاب
نظر کرده بعد از تاملی گفت چون اینها خدا پرست و موحد اند و حق ایشان کتاب چنین میگوید که ایشان را
کرسته ندارند و مان کنده با قاطن دهند و عوض زنجیر حلقه طلا در بای شنیده و حلقه آهن در پای و بکران
بگذارند تا علامت اسیر باشند تا بجاالت اگر صنعتی داشته باشند موافق صنعت خود اجور و بکبرند
و محبوب این شنیده را در پیش او بگذارند هفته یکروز سیر بلنگ کنند یا در مجلس بایانند و قصه بهر بنیام

الفقه چون آن مرد پسران سخندان از آن پسرکتابدار شنید گفت ای ابرو ق این از پسر موافق گفته است
 بهل آبرو ق شناخته و ملکه را با هر دو عیار برداشته در ایوانی که جای خوشی بود آورد و ملکه را با شناخته
 در یکجا نشاند و پسران بر گفت و یکت یک حلقه طلا در دست هر دو کرد و هر دو عیار را در ایوان که در پهلوی
 ایوان مهران بود آورد و وزیر پسران گرفته یک یک حلقه این در پای ایشان انداخت عیاران با هم گفتند
 که باری در عمر خود زبون پوشیده بودیم و اینجا پوشیدیم ابرو ق گفت شکر کنید که بسبب خدا پرستی این سر
 با شما کرده شد و اگر کافر میبودید حقیقت خود را معلوم میکردید عیاران گفتند ما را پرواگی هست که
 گاهی پیش آقای خود رویم یا نه گفت در هفته یکبار در شامی تو ایند با هم ملاقات کرد و الا ممکن نیست فنیست
 بدانند که شما دو کس دو کس را در یکجا باز داشته ایم از جانب ملکه با شناخته مهران گفت که این پسر
 می بینی که از یکجا کجا رسیدیم و از کدام حال کدام حال نقل مکان کردیم شناخته گفت بلکه هزار شکر میکنم که تو
 پیش منی هر مصیبتی که بمن رود و هر گز نمی نماید ملکه گفت منم چنین مباد غم لیکن جبران قدرت الهی ام تقدیر وقت
 زوال شکر یک یک قرص نان کسدم با قدری بنیر هر کدام دادند و عیاران را نان خشک دادند و دیگر ایشان را
 بیرون آمدن از مکان خود متعذر بود چرا که حرکت در پای خود نداشتند که بیرون آیند مکان ضروری هر کدام در ایوان
 او بود یک روز همین طریق گذشت روز دوم و سوم نیز گذشت ملکه در عمر خود چنین خوراک ندیده بود و در سه
 روز چهار یک نان تمام نخورد و از کسکه و ناکواری این طعام پسران شدند شناخته نیز اگر چه پنهان پشتمن خود
 لیکن برای ملکه گریان و پسران بود و او را که باین حالت میدید غار اندوه در جگرش میخلید و پوست آه سرد
 از جگر میکشید الفقه بهر قسم بود پیش روز پسران گذشت روز هفتم ابرو ق پیش ایشان آمد که روز
 میرست شما را نیز اجازت است از مکان خود برآید و سیر کنید غیر از بن ملکه که عورت مردان و مجلس پسران در
 بنیر بیاید و تماشا کنید بجز در این سخن فوت در پا بهم پدید آمد ملکه نیز اگر چه بجال آمد لیکن از شرم مهران ایشان رفت
 شناخته نیز برای خاطر ملکه رفت عیاران برای خاطر ایشان همراه ایشان رفتند شناخته نیز برای خاطر
 ملکه رفت بهم بیرون آمد و در پا درختی جمعیت کردند ملکه پوسته نقاب برداشت و الا در خلوت که فراز
 شناخته و دیگری خودی روی خود میکشود الفقه این هر چهار کس یکجا شدند و از وضع گذران شکوه
 کردند شناخته گفت کاش در میان محراب بود و کونست سکار بسمی بردیم و باین بلا گرفتار نمی شیم
 ملکه گفت ای شناخته از آخر طلسم ناکجا خوب باشد و حال انگه کید پیا میگردید بر شما احسان کرده ایم که شما
 باین حال نگه داشته ایم اگر خدا پرست نمی بودید شما را بدترین احوال نگه میداشتیم شناخته گفت این
 بدتر چه خدا بخواد بود که ملکه بربیع مان بسمی بردن ان خشک از بن پچاره ناکجا خورده شود عیاران گفتند

شهریار یک نان بامید چند که نه ازین بمیریم نه زنده مانیم درین بودند که ابرو ق با چند قاپ طعام از سر
و شراب و یک طایفه رقاصان رسید برای ایشان فرشی کرد از زعفران و لادن شکم سیر خوردند بعد از آن
شراب خوردن آغاز کردند خوانندگم و رقص در میان آمد همه دیدند و شنیدند آن روز و آن شب برایشان
بیش و عرب گذشت شکر الهی بجا آوردند از ستانهای این سخن سه زد که کاش همه روزها مثل امروز میکنند
اما از خوردن نان خشک به تنگ آمدیم ابرو ق که ایشان حواله او بود نکنت بیک شرطی تواند شد که بستانم
روز الطمره خوب میوه و شراب میسر آید بهار رقص هم به بنید و هر چهار رفیق نیز یکجا بنویسد ستانها و نکنت آن که
شطرت گفت روز اول نشینید به کتابخانه که اگر صنعتی و کسی میداند باشد اجرت
خود را بگیرد اجرت همین است که هر روز مثل امروز بگذرانند گفت ای عزیز از ما چه صنعت توقع داری
من و این ملکه با دستهای کانییم و این هر دو شاطران منند کاری که از ما تواند آید بفرمائید آن را انجام دهم
چنانکه از من ایجاری آید که بر دشمن شما که از وزیر دست تر نباشد بفرمائید تا من او را زیر و زبر کنم و از شاطران
من کار عیاری و شاطری نخواهید هر نامه و پیامی که کسی داشته باشد بشنید ایشان بتقدیم میرساند و ملکه
که صورت شکسته پاست از و چهار توقع توان داشت ابرو ق گفت نه اینجا با کسی جنگی در میان است
که شما را بفرمائیم نه با کسی نامه و پیام داریم مقصود ما اینست که برای ملک کشم و زوجه او که ملکه طلسم گفته می شود مانند
تاج وزیر و جواهرها کونا کون زنانه و مردانه تیار می شود چنانکه ما همه در بخاریم و این پسر دودخه ماست سرکار
جنی نام دارد ما همه بفرمان او ایم و اصل امنیت که چون شما را لغزش رود او دوازده خط مستقیم که تحت آن
خط شفقی رنگ بود انحراف و زریذ و گفته در و لبش از فراموشی کردید لازم شد که از ظاهر طلسم شما را
بیاصل برزند چنانکه سرکار جنی شما را بان طریق آوردند همه چیز از ناز و نعمت و عیش و عشرت شما را میسر است
قصه مختصر ستانها و مهران صنعت مرصع کاری تاج میدانست چرا که تاجی را مرصع کاران در وقتیکه ستانها را
دوازده ساله بود و در حضور آفاق شاه ساخته بودند نیز از اول تا آخر حاضر بود و آن صنعت را بشو خود
بخوبی یاد گرفت میدانست از اختیار کرد ملکه نیز رخت دوزی زنانه را میدانست و صنعتها و ران کاری
برو اختیار و دوشن رخت زنانه کرد و یکی زرگری را بیکو میدانست و یکی شمشیر ساز و کار و ساز بود هر چهار
چهار صنعت حواله خود گرفتند تاج را نسیم ساخت و ستانها را مرصع کاری میکرد و نسیم کار و کاشی ساخت
کارخانه برای هر یک درست شد چند جنی را نیز بخدمت ایشان دادند و بان سبب کار و بار ایشان رونق
تمام پیدا کرد و هر چه بخواستند این از امیر بود و به کس ایشان را حرمت میدانستند چون مال و زمین میدادند

حال معلوم شد اولی است اکنون ایشان را دین کار و زمین مکان موقوف داشته بر استان صاحبقران
 کیتی استان بادشاه عالم شنا برده بدینبر رجوع کنیم اما راویان اخبار و ناقلان انا چنین روایت کرده اند
 که چون صاحبقران بستی استان حلقه فلک کوشش زبردستان و دلاوار و ملک خربان شاه ملک تارکاه
 شنا برده بدینبرین سبب الدوله بهرام شاه از بیابان غولان سالانگاناً برون آمد و تمام غولان ان بیابان
 بفرمانک و ذلت افکند و شهر غول را با توابع او بچشم روانه ساخته بودند تا بجمع اسکم گردانیده
 ازان بیابان برون آمد متوجه شرق قید که سبب است شرقیه نام نه ریافته بود روان کردید از جانب احوال
 ملک احرار شاه فریدون جاه عرض کنیم که چون نامه شغل برکم شدن دختر خود ملک کوکبه روشن تن بافاق نشین
 معذرت آمدن خواست و خود از بیدماغی داخل شهر نزنش پیوسته و در فراق دختر بآه و ناله گذرانیدی
 و جهان روشن را در غم فرزند بچشم خود تار یک دیدی و بوی خواججه سبیل داشتند نام وزیرری داشت
 که یکصد و هشتاد سال از عمر او گذشته بود بسیار بزرگ و دانا بود و دران عمر اصلا در خواججه سبیل اولفاقت
 راه نیافته بود و پوسته بادشاه را سلی دادی و بانواع سخن اجرا از رفتن بوی طلسم باز میداشت و الا او چنانچه
 بار داده کرد که خود را طلسم اندازد و نا بود سازد و هر که خیر ازان دختر فرزندی داشت درین اثنا با و نامه حرام
 زاده و قواطع رسید که انصافقران که دعوی بلند کرده خود را تا با فاقیه رسانیده بود و در ملک نیز چنین و چنان
 کرد و آخر کار ما مقدمه طلسم رفتن مهران و کوکبه را دران بخش او بیان کردیم و ان نوجوان نادان را بخیال
 مقور داشتیم که رفته طلسم شکند و هر دو شنا برده را خلاص کند تا افاق شاه سلطان شود و هم از نادانی
 که داشت قبول کرد و کوبید سابق برین نیز او طلسم را شکسته مرا با ورنجی آید بر تقدیر صدق این طلسم از ناله
 نیست که کسی تواند او را شکست البته که اجلش و امنیکر شد که امر انیمقدمه خطرا بر ذمه خود گرفت و
 چون از انجا روان شدند او را گرفتار بیابان غولان کردم که اگر صد هزار جان داشته باشد یکی سبب است
 بیرون نبرد بهر صورت کار بعد عای ماست و دین بت پرستی قایم است و اگر او بتقدیری از بیابان غولان
 لشکر بر باد داده که نخته از انطرف بیرون آید تا ممکن او را بهترتم باشد بکشید و اگر خود را حریف او نیاید
 او را گرفتار طلسم زید عرض سخی کنید که دین از دست نرود و ما برای اطلاع آن وزارت پناه نوشتیم و انجا
 وزیرش و انما باز بخش آمده فراغ افاق شاه را در بعضی مقدمات منحرف ساخته بود لیکن بازمین او را بجا آورده
 و نیز بتقدیر میگوید که اگر انجوان طلسم را شکسته بهر مناجات و بدمن سلمان بشنوم بهمه حال تخلفی خواججه کرد
 که دین بت پرستی برقرار ماند سبیل داشتند از مطالعه نامان حرام فراده بمصاحبان خود گفت که ما تا حال طلسم

صاحب شورش استم بخلاف هر شهر از نسبت پستی بیج در بار بار و نمنان بوج ضررت آیه مشتعل
و غافوشته بخیدند که اگر آن بلند اقبال فی المعیقه صاحبقرانت و تیر کشنده کل منتهال هم از بیابان غولان
سلامت بیرون آید و هم طلسم را باطل سازد از زمان که ام صاحب پوشش است که دین او را قبول
نکند و غایت طاعت او را بردوشش نکند بعد از آن نامه را پیش اوراق شاه برود و باو نمود و اوراق
شاه گفت ابوزیرالک من بسبب تفرقه بواس که از رفتن انفرز نیز بهر ساند ام از احوال آنخوان چندان
خبری ندارم تو پیش من بیان کن سبیل دانشمند تمام احوال صاحبقران عالیشان را از ابتدای رسیدن
آن شهریار ملک الطایفه تا داخل شدن در بیابان غولان بهر را بیان کرد و در ضمن تسخیر الصاقیه و ارماتینیر
نقل نمود و هر که خبر باور رسید و اوراق شاه از استماع این سخنان از خوا غفلت بیدار شد و توقیر و تعظیم صاحب
قران و دل او جا گرفت و گفت ابوزیر دین صورت و تیر قزلباشان چه باقی اند اگر آن شهریار از پیش
غولان سلامت بیرون آید و دل کسی که حلقه غلامی او در کوشش کشند من خواهم بود و نیز گرفت این شهریار
بر و طوطا بقتل و آخرین بر باد شاه خردمند باد که چنین میفرماید البته صاحبقرانی که از دشت غولان سلامت بیرون
آید واجب الطاعت است و در عالم کسی حرمت او نیست و این شهریار دل من گواهی میدهد که البته او
غولان را کشته و از دست صیح و سالم برآید چرا که اگر صد هزار غول باشند بر دست از تنگ بری نخواهند
بود اگر چه عالم ایشان جداست لیکن صاحبقران همه بلیات را دفع تواند کرد و چند روز چون برین بگذشت
جاسوس بنجد مت سبیل دانا آمد و عرض کرد که ابوزارت پناه بیلا دوی دفته بودم که دوی غلیم دیم
که از پشت غول که برخواست بود چون پیش رفتم لشکری دیدم که یکی عظیم و بیجلم تخمین بموزم همان صاحب
قران روزگار است که در عالم کار را کرده از بر مجایب بیرون آمده تنگ بری را کشته پنج ملک است تا را
فتح کرده و اکثر پهلوانان و سپه سالاران ملک افاق شاه نیز او را اطاعت کرده اند اکنون از دشت
غولان سالما خانان با تمام لشکر بیرون آمده متوجه اینجا نیست فرخ روز دلاور که عمده ترین سپه سالاران
شاه شاهان افاق شاه بود در رکاب او بیای آید و دیگر پهلوانان قزلباشان ماخذ بهمن زاد و غیره
در رکاب او بسیار اند و قریب هزار سوار همراه او است باقی لشکر طغرانریش که از چهار صد هزار تنجا
ست و نظایر افاقه نرول احوال دارد و ایدستور معظمان صاحبقران را سوار سپاهین دیدم که مانند آسمان
بر زمین می آید و در نوکته و عجب شکوی داشت که من در بیان آن عاجزم ظاهر هیچک از سلاطین عجم
با این نوکته نخواهد بود و رستم دستان اگر در عهد و زنده می بود حلقه غلامی او را زیور کوشش خود میخواست
تا فرود او در بنجام برسد و سبیل دانشمندان عیار را که چرک جاسوس نام داشت برداشته

پیش اوراق شاه آمد خبر و در بود و اوراق شاه از خواب بیدار شده سبب واقعه که هنوز وقت دیده بود متفکر نشسته
 بود که وزیر با آن جاسوس رسید اوراق شاه گفت ای وزیر از علم من اتفاق رسیدن شما را میگویند و در وقت
 چرا که من خوابی در وقت دیده ام که در تغییر آن جبر تمام دارم میخواستم کسی را بطلبم که روان کنم که تو را رسید
 در واقع و درم که مرغی خوشه نمی در کمال زیبایی بردست من نشسته و من با و علاقه تمام دارم بلکه برشته محبت او
 گرفتارم ناگاه بادی تنزی برخواست که انحرغ بیل و در رشته را بمنقار بریده بود و از کرده بدر رفت من از
 برای او پشیمان شدم و در غم جدایی او حال خود را تپاه ساختم چندی برین نگذشته که شاه بازی از هوادر رسید
 در رشته انحرغ را بمنقار گرفته است. امانت بمن رسانید و الا باز باید صبر را گرفته بخور و ناگاه شاه پشیمان شد
 آن باز زبان انسان بفضاحت تمام سخن درآمد و گفت ای باد شاه انحرغ خوشترنگ صید من نیست که من گوشت
 او نصرت کنم حق این شاهین است با و خواهد رسید من بطریق شاهین دیدم که گویا شاهین است که من داشتم
 جبر کنان که با پیش شاهین باز بیدار شدم اکنون جبر انحرغ که آنچه خواسته که من دیده ام آیا تغییر و چه باشد
 چو وزیر مرد و ناگاه بسیار صاحب عقل بود از علم ریاضی و سیر کوکب نیز بهره دانی داشت بجز و تفکر و در باد
 خواب را بر تغییران مستحضر شد گفت این شهر یار بدانکه انحرغ خوشترنگ دست آموز صبارت از ملکه کوکب و سخن
 تن باشد که پرورش یافته سردن باد شای بود و باد شاه با و علاقه معطر داشت و آن هوای تار بک طلسم باشد
 که ملکه از عقب قهر آن هوای او خود را طلب کنیم و آن شاه باز بلند پرواز صبارت از ذات خجسته صفات انصاف
 قران عالی درجات باشد که طلسم را شکسته ملکه را نجات دهد و آن شاهین ظاهر صبارت از شاهزاده مهران باشد
 که آخر ملکه را متصرف شود باد شاه چون این تغییر از وزیر استماع نمود از شادی بر صبت وزیر را در بغل گرفت و گفت
 ای دستور و اناحقا که تو از اولاد حکیم انراق روشنفیری که صاحب این تعبیری است بر خیزد که جان فشانم روست
 که اینمزد آسایش جان ماست ای دستور معظم رحمت بر تو باد چه خوب تعبیر را نیکو کردی وزیر ازین سخن بگریزند
 و گفت ای باد شاه البته که بحکم الهی بمنقسم خواهد شد باد شاه گفت چون صاحبقران از بنش غولان برآید من
 با و کنم وزیر گفت این شهر یا افضل مانع لم یزل و لطف تادری بمثل ان شاهزاده بلند اقبال از بیابان غولان برآید
 آمد از مهر چک عیار پر رسید چک تمام آنچه دیده بود بیان نمود و اوراق شاه خوشترت شد و سوار بر اطلبید که استقبال
 صاحبقران رود وزیر گفت این شهر یار است نصیحتی گفتم که زبده کوشش کنی زیرا که هر دو کون شراب مراد و کوشش
 اوراق شاه گفت ای وزیر روشنفیر تو از اولاد حکیم روشنفیری هر چه گوی صحت دارد نام وزیر گفت اگر چنین است
 باید که وقت ملازمت ان صاحبقران کنی ستان آنها را از کردن برآوری چرا که او دین حق خدا پرستی دارد و چو
 این مبتدا و در کردن تو ملاحظه کند ترا بچشم قدر و منزلت نباشد و سلوکی که باید بجا نیارد و اگر چه هیچ نگوید چرا که خدا

پیر و اول

برستی اتفاق شاه چون موقوف بر فتح طاسم تو نیز تکلیف نکند احرار شاه که سبب یکی طلسم حکما خدا پرست
 تو بن سلیط طبع منیتم داشت گفت ای وزیر بزرگوارم که دین او حق باشد اما دین باطل باشد من چرا دین باطل داشته
 باشم اگر تو حیلانی دین حق بمن ارشاد کن وزیر گفت این ارشاد نیز پس آن صاحبقران عالی نژاد خواهد کرد و دیگر
 پوسته خدا پرست بودم لیکن خود را خفی میداشتم و جد بزرگوارم حکیم شراق مرا در عالم واقعه قدم استیضاب
 قران و شکست طلسم خبر داده بود و امر و زکرت با منم بخدمت عالی عرض کردم قصه احرار شاه فرمودن کلاه
 سوار شده در سفر خجی لشکر خود صاحبقران را ملازمت کرد که چون بان سرزمین اماره رود و لشکر نمود اعلام ظفر
 ارتسام بر تو ظهور اخلاص عنان کشید صف بستار شده جاسوسان این خبر صاحبقران نامور نیز بعزت
 مهتر تو فین رسانیده بودند آن شهریار خرم بود میگفت الحمد لله که احرار شاه مرد خوبی معلوم شد ظاهر بجزد فسخ
 طلسم سلطان شود مستر تو فین که پوسته در طوی بود عرض کرد که ای شهریار فلک جناب ذات مبارک حکم نصرت
 تقدیر دارد به هر طرف که رو آر و ذات کائنات خود بخود مطلع و منفاد شود اگر کسی بآید عقده و نوبه
 راه شود که بآن خواسته باشد و اتفاقا ما نماند کوف عارضه رود و خود بخود نجو است گرفتار آید و آخر دینا عالی
 روشن نماید و این گفتگو بود که خواجہ سبیل وزیر بر رسید ملازمت بجا آورد و کورنش و بیکی ملک احرار
 رسانید صاحبقران چون دانست که خواجہ سبیل از اولاد حکیم است او را نوازش فرموده عزت داشت
 خلعت خاص باد عنایت فرمود بلکه احرار و ملاکفته فرستاد و فرمود و ما نیز شناق ملاقات آن
 باد شایم القصه صاحبقران چون بان موضع که ملک احرار صف بستار شده بود رسید ملک احرار
 سپس آمد چون نظر او بر جمال صاحبقران بلند اقبال افتاد هیبت و شوکت صاحبقرانی چنان در دل
 او مستقر شد که بی اختیار از مرکب پاؤنه نشج سیر بر قدم صاحبقران نمود صاحبقران نیز از مرکب پاؤنه
 سر او را از قدم برداشته و بر گرفت با هم بغلیک شدند بعد از آن صاحبقران سوار شد او را نیز فرمود سوار شود
 گفت قسم لصایح حقیقی که تا چند قدم در جلو صاحبقران زدم سوار شوم با ستاره صاحبقران فرمود بفرمود
 فتح روافا فی و بهین زاد او اعلان و غره هیچ سرداران پیاده نشدند بعد از آنکه چهل قدم ملک احرار در جلو صاحبقران
 رفت شهریار عالی مقدا را را استیضابت سوار فرمودی آمدند تا نزدیک لشکر ملک احرار با نگاه ملک
 با نگاه صاحبقران را بر پا کردند و دسته بسته بهلوانان و سرور و دلنشند و احرار قبیله بلازمت
 صاحبقران می آمدند و شرف با بوس حاصل میکردند سرداران و دانشمندان احرار قبیله بلازمت صاحبقران
 می آمدند و شرف با بوس حاصل میکردند سرداران بهستان بکبریا و رمی یافتند خواجہ سبیل
 نزدیک صاحبقران بسیار مغرور بود و او را حکیم سبیل خطاب فرمود محلاً صاحبقران مردم احرار قبیله را با باد

وزیر که مسلمان بود بسیار خوش اعتقاد یافت شکالهای بجا آورد و ملک احرار شاه سه روز متواتر ضیافت
 صاحبقران بجا آورد و همان ضیافت طلب تلبیس اسلام نمود صاحبقران فرمود ای احرار شاه افرین بر اعتقاد تو با
 صبر کن تا ما طلسم را فتح کنیم تا هم بر تو حقیقت این دین مبین روشن شود و پای خاطر از میان برخیزد احرار شاه
 گفت ای شهریار در کار غیر عجیل کنیم بهتر است و رفیق طلسم نزدیک من شکلی نیست بهتر سم که من تا وقت تمام
 و در ضلالت میروم و حقیقت این دین مجرد تعبیر کردن حکم سهیل خواب را بر من روشن شده بود چون
 دانستم که او مسلمان است و اکنون که حال مبارک شهریار بدیدم حقیقت این دین مبین روشن تر شد
 چه در دینی که چنین صاحبقران پیدا شود که درین سن و سال این همه بلند انبیا باشد البته که آن دین حق است
 بالفعل منکر مسلمان شوم و بر کسی از لشکران خود حکم نمیکشم بعد از آن که طلسم شکسته شود و بکار از تعالیف خواهم
 کرد انقضای ملک احرار مسلمان شود و جمیع از امرای دانشمند نیز درین امر با و اتفاق نمودند و مانند انبیا احرار
 و ستملان مرصع خیز و حمید زرین جامه و فریدیکه تا زمان ما داشتند و بعضی نیز بودند که از دین بت پرستی برگشتند
 با هم گفتند بگذار افاق شاه است اگر او دین این جوان قبول کند با هم قبول کنیم کی گفت اگر این جوان فی الحقیقت
 طلسم حکیم را باطل سازد و شاهزاده مهران و نامزد او را نجات بخشد چه افاق شاه وجه غیر افاق شاه همه
 مسلمان خواهند شد و این دلاوران مانند طوفان تیرانداز و طغیان بحر خروشن و جهانجوی میدان جنگ بودند
 صاحبقران از وضع احرار شاه و دلاوران او در راستی و درستی و عقل شناسایی ایشان بسیار متعجب
 شد فرمود ای مهر تو فین یغین بدان که در حسن اطلاق و خوبی انجودم خوبی سرزمین نیز داخل تمام دارد تو فین گفت
 اگر این سرزمین باین رتبه خوب نمی بود مثل حکیم شراق طلسم درین نمی ساخت انقضای بعد از آنکه صاحبقران
 دوسه روز همان احرار شاه بود از احوال طلسم سوال کرد که حکیم شراق از در کدام موضع ساخت طلسم
 ظاهر طلسم صیت حکیم سهیل وزیر بعد از دعا و ثنای شاهزاده صاحبقران بعرض رسانید که ای شهیر عالمقدار
 راستی آنکه درین ملک هیچکس از احوال طلسم بخیر نام نمیداند غیر از من که فی الحقیقت از احوال آن مطمئن نیستم
 در یک زمان تمام مردم نه تان خدا پرست بودند و چون سبب منات اکبر نام دارد اسرار طلسم
 رفته مطلق از دل ساکنان ایندیا رخت و الا سبب نام که در ایام خدا پرستی انقوم نفی از طلسم باطل این
 سرزمین بر سر بد چنانکه محتاجی اگر در پای کوه طلسم رفته دوسه روز عبادت الهی میکرد و از اذان کوه
 می آمد که چند بخوابی که حاجت خود بآن روا کنی اگر او دروغ میگفت چهری عاقل نمی شد و اگر راست می گفت
 بعد از روزی خریطه بسته بس آوی انداختند و او از کشته و زرد شده معلوم نمی شد دیگر سالی بکمر نبه
 انقد مریخ خوب در پای کوه خود بخود یافته می شد که تمام شهر را بسبب این شاهزاده بت پرستی انقوم شده

آهسته بجهت بام بر طرف نشد رفته رفته نام طلبم نیز از دل کنیزی محو گشت و بنای آن در عمر حضرت صالح
 پنجم طایفه اسلام نجیب علم حکیم شراق روشنی که از رشت او اولاد حضرت شیت پنجم علیہ السلام بود و واقعتاً دیگر
 علامات این از انظر که کسی نمیداند که زرقته و غیره و مکروین. ایام که شاهزاده مهران بن الحاق شاه رفته
 کم شد از زبان یک عیار و معلوم شد که او سرگردان کرده انظر در بر و دهری بر سر دره میباشند که
 میکند مردم را از رفتن انظر دره انقدر بنده از روی تاریخ خبر داشتیم و عرض کردیم شاهزاده صاحبقران خود
 هر چه باشد اگر خواستش ای فتح انرا بنام ما مقرر کرده باشد معلوم خواهد شد راوی گوید که صاحبقران وقت خست
 از حکیم بزرگ دانش طریق فتح طلبم پرسیده بود آن بزرگوار این شهر یار البقیام عباد و تخاند و استمداد
 از روح بزرگان ارشاد کرده بود و از آنکه صاحبقران سوار شده متوجه کوهی بای که از کوه طلسم میگفتند گردید و راوی
 گوید که چون صاحبقران ابرار احوال صاحبقران اصوارا بنیقام رسانید رسید به صبح و بیدار نشد و متوجه بارگاه
 خود گردید و مجلس بر روز دیگر مقرر شد و در صورت مناسب چنان نمود که چند کلمه از احوال بای کوه دعا کرد که بام
 جمیع شد و ذکر کرد و شود و این قصه تعلق با احوال صاحبقران ابرو دارد و از اینجا گذشته بود و آنکه ضابطه بن شبط و غیره عقب
 زنگاه و زنگاری پوشش رفتند و کشتی ایشان در هم شکست اکنون دو کلمه از احوال سلم بن سالم که او نیز
 دم از عشق زنگاه و میرونیان کنم اما در محلی که علقه و ضابطه دعوی مذکور رفتند سلم بسیار پریشان شدند
 حکیم خشیان رشت و احوال دل از خود را بیان کرد و حکیم احوالی از روی علم نجوم معلوم کرد گفت ای سلم
 غالب اینکه آن مازنین نیز رفتی در پیش سب لیکن خبر خوا بگذشت باید چندی دیگر صبر کنی سلم ناامید گردید
 از پیش او برخواست و از بیدار مانی که داشت بجانب سحر انکار رشت سه روز در صحرای شب جام
 در عالم واقع زنگاه و زنگاری پوشش را دید که بالای کوهی زبرد رختی در کمال حلال نشسته است و گریه می کند
 سلم گویا او را شناخت در لباس زنانه بود و مانع تر شد پیش او و صدقه و قربان شدن گرفت
 بعد از آن گفت ای جان جهان وای آرام جان در اینجا چگونه رسیدی پنج میدانی که من در فراق تو احوال
 دارم نه روز آرام نه شب خواب دارم القمه بعد از اینکه سلم اظهار نیاز بسیار کرد زنگاه گفت هر که
 بر مادحوی عشق کرد در و غلو بود و الا مادرین بلا گرفتار باشیم و عاشق ما با آرام باشد لعنت برین طایفه
 با و سلم ترشیدای آرام خاطر خرب بیان کن که در کدام بلا گرفتاری تا موافق آن فکر کنم زنگاه و گفت
 اگر تو فی الحقیقت عاشقی احوال ما از تو مخفی نخواهد ماند لکن کجاست سلم از خوابست و دیوانه و سودانی شد
 میخواست که بیان را بآورد کند باز ضبط خود نمود و همان سامان که برای شکار برآمده بود متوجه دریای منور گردید
 لیکن بطریق شکری معلوم نکردی آمد تا کبنا رسید جمعی بر نشان حال را دید که از دریا برمی آیند سلم یکی از

درین

احوال سلم بن سالم
 درین
 سلم بن سالم

ملازمان خود گفت که کی ما این مردم هوش من بیار و در داسلم از و پرسید که اینجا اطلبه چند روزه ماه و در
 ان شخص از شبنم نام اطلبه آغاز کرد و گفت ای بیاد و با اطلبه ذات ملکه زنگاه و نگاری پوشش
 و او بجانب ملک خود میرفت در راه طوفانی شد و گشتیها از سر راه محروم شدند و در پای کوهی رسیدند که
 ما آن کوه را ندیده بودیم ملکه وقت شب بر دوش کشتی نشسته بود و تود و میکرد که گشتیها را بر آرد که یک
 تاریکی غلیم بر غاست و بادی تند در روز بدن آمد تمام شب بچکس از احوال دیگری واقف نبود چون صبح شد
 ملکه از کشتی غایب بود و گشتیها بر سر راه آمده بودند هر چند تلاش کردیم نثری از آنها ملکه در کشتیها
 خواستیم کشتی را برگردانیم و باز بر سر کوه برویم طاعان قبول نکرد و گفتند خداوندان در آن چه بلاست اگر اینبار
 نرویم کی از ما زنده نماز عاچار شکر او بجانب اطلبه منت مشکله ملکه ام با مردم خود آمدیم که بجای اطلبه
 ملازمان دختر شانی اکای دم این ما گفت زار زار کرست اسلم صدق واقعه خود را معلوم کرده بر همان کشتی
 ایشان نشست بملاحان از بسیار داد و گشتی را در پای آن کوه برید و الا شما را یکشم دو ملازم معتمد
 خود را رخصت کرد که رفته احوال را بپدرم بگویند و عرض کنند که من در طلب معنوقه خود رفتم اگر زنده ماندم معنی المرام
 بخدمت میرسم والا مرا بکل کنید جمعی که از صاحبان همراه او بودند هر چند او را ازین راه منع کردند منبغنا
 اسلم هرگز قبول نکرد و ملازمان سخت گفت مردم ناچار شد هر چه او گفت قبول کردند و ملازم بجانب
 اردوی علی رفتند و باقی در کشتی و آمدند منوجه آنکه که میل انت نام یافته بود و بدند و کلمه مصفت
 در احوال ملکه زنگاه عرض کنیم را و بگوید که بیکطرف دریای بحرالموجود خبر برده است در آن خبر برده کوی است و کمال
 بلندی و وسعت اکثری از معدن جواهر و عقیق در آن کوه و خبر برده بهم میرسد و جادو و زنی از سحر و ظلمات
 این کوه را با عصب رآب و هوا خوش کرده در آن مقام کبریه نصری نیز ساخته تنها میباشد چند کثرتی نیز برای حد
 خود از اطراف ولایت آورده در اینجا گذاشته است نام او مطبقه جادو است و آن قصبه ما بکار بسته
 نوبق طبقه بازی دارد و زمان جیل را با هر جا که می بینید می آورد و خود لباسی مردانه پوشیده با او طبقه بازی
 میکنند درین ابام محبوبه داشته که آن بجای مرده بود لاشه او را در دریا انداخته در فکر بهر سایندن محبوبه
 دیگر بود که فضا گشتیها ملکه زنگاه درین مقام رسانیده طبقه زنگاه را بر دوش کشتی نشسته و دید خوشش آمد
 او را در ر بود کشتی را را بعلم سحر بر سر راه رسانید ملکه را بیالای کوه برد و احوال خود را بهش او غم داد و اظهار
 محبت نمود و طالب وصال گردید ملکه زنگاه ازین امر خود را بس دور گرفت آغاز کرد که بگوید که گفت که
 خون بریزی از تن من در سه دست تو با من من در هر چند جادو و عجز و طاع که ملکه قبول نکرد جادو دست دراز
 کرد که او را در غل کبریه زنگاه طبا نچه بردین او زد که دو دندان جادو شکست مطبقه سید مانع شد و گفت بمن بپولانی خود

مینمایم بر خود بسیار مغروری این را گفت کسی از سر خواند که از دست و باز نگاهد قوت بدرفت
 و از حرکت باز ماند و گفت ای نگاه کنون چنی ملک خاموش بود و کریمیکو جادو گفت ای نازنین
 تو ندان مرا شکستی و این ستم بر من کردی و من نظر بمنو قیبت از تو در گذشتم و الا بدان که قریب هزار
 کس از دست من زهر فنا میشدند با شسته و پیکس با من این سلوک نکرد که تو کردی یا بر خود رحم کن بگفته
 من را نمی شنوی والا هر چه منی از خود منی ملک جوابی نمی گفت آخر بعضی از خدمتکاران بگفتند که او را زده آمده است
 و از نو بیلا گرفتار است چندی متوض احوال او بنیاید تا آخر را می نویسد جادو قبول کرد و بر نخی ملک را جادو و بعلم
 سحر او را مقید گردانید و در حضور او یکی از زنان خادمه این عمل شایع می آورد و او را گردانده برانگیزد نفرین میکرد و جادو
 ضابطه داشت که گاه کاهی بظلمات نیز میرفت و وزیر که مطبقه بظلمات رفته بود کشتی اسلم بن سالم بقتضا او را
 در پای کوه آفت رسانید لیکن از طرف خبریده آمد ملا حان گفتند شب هر بار همین کوه است که ملک در پای آن
 کم نشد اسلم فرو و آمد و کشتی را باز داشت و خود با جمعی از ملازمان داخل خبریده شد بسیار خوش و آب و هوا
 بود سیرکنان همه جا میرفت تا پای کوه رسید منوجه صعود شد چهل کس همراه بودند بمالای کوه برآمدند کینان
 نقیر مطبقه رسیدند اسلم داخل شد جمعی از نازنینان را دید که بگردند و یک نازنین سبیل مو بر تخت نشسته
 هر دم آه جگر سوز میکند چون نیک نظر کرد محبوبه خود را نگاهد را دیدی اختیار بوی او و دیده و گفت ای جان عاشق
 این ستم که بر تو کرده و ترا در اینجا که آورده چشم و بشکر تو کجاست فضا را در شب که گذشت ز نگاهد اسلم را بنهر
 بخواب دیده عاشق شده بود و امر ور که اسلم را دیدش ناخفت آغاز کرد که اسلم نیز در گریه با او موافقت نمود
 لیکن کینان که این چهل نفر عاشق را یکایک درین قصر دیدند اول حیران شدند و آخر چون سبب محالست صحبت
 جادو چشم سر اینها از معیا خالی و چشم برین از خواستش مدان پر بودی اینکه تحقیق بکنند که شما چکاره اید و از
 کجا آمدید هر کدام دو دیده دست یکی را بگرفت و با او معا لقه آغاز نهاد و درو بجا ب مجمره گذاشت چون نهم
 هم نام مقید بودند و مجرد وقت را غنیمت نمیدادند و از آقا قافل شدند یک کس باقی ماند که خود را بنهان کرد اما
 اسلم در نگاهد بعد از اظهار طلال و کرمه مالا مال احوال خود را بپیش هدی که نقیر کرد و ز نگاهد گفت از بنهار زد
 برو لطایع توان قعبه از موجود نیست والا قباحت میشد ترا هرگز زنده نمی گذارست اسلم گفت ای جادو
 اکنون من از تو جدا نشوم جادو وجه قعبه باشد تو همین خدا دارم از روزگار و بر می آورم ز نگاهد غنچه بدو گفت
 ای ملا و این جادو کست هلاکی در مقدمه او دخل ندارد و الا من تنها مثل او دو هزار کس را کفایت
 میکردم چنانکه دو و دندان او را بیک طبا نچه نرم شکستم لیکن همین که اولب را حرکت داد هر قوت که داشتم
 بیال فنا بردار کرد و در دست او عا فرماندم اسلم با وجود این شینین چون از بلا و جنس بود پاک گفت

بمطبقه

و او را جواب بخشید تا ملک در طمع
 لیکن ز نگاهد در آن وقت چشم پوشید

بلطف محمد رسول الله صبی از دامن خواهد رسید و او گشته خواهد شد آن سیه که کس خود آن ناز نشان در حجاب
 قمر با شرب و کباب نصیحت ناز و نیاز مشغول بود و لیکن این یک کس که وحید قراول نام داشت خود با نهان
 کرده بود. یوزلی هم باقی بود که بجهاد و رسیدن کینزان سے خدا اینها چهل کس بودند و صبر نبرد و آن هر چند اسلام را
 نصیحت کرد که از عهد جاد و بهلولان خوب نمی تواند برآمد تا توجیه سه بار ویم و نمانا ملونه بنامده خود را ازین مهلکه
 بدر بزم بار دوی مطهر رسیده احوال را با صاحب حقان عرف کنیم و فکری بر اصل نهائیم قبول نکردیم. راز نه می گفت که
 بلطف و لطف محمد رسول الله ما را در هر دو عالم نجات است بالفعل معنوقه را گذاشته جای نمی روم و چیزها چاره
 از ترس جاد و ملتفت بر قضا نمی شد جان خود را بر برد از ضرر برآمده از کوه فرو و آمد خود را بکشتی رسانده احوال را
 خفیه ملازمان که در کشتی بودند نگفته بملک گفت کشتی را زود روان کن که اسلام با منقاد من گرفتار شد و از آنجا
 سهر ویم اکنون رفته احوال را با صاحب حقان اکبر بیان کنم از آنجا تیرد دفع این ملونه. تواند شد و درین بین اگر از نزدیک
 اسلام نسبت زنده ماند و الا انما صدقنا الله را چون همه را رای وحید معقول افتاد کشتی را بتعمیل تمام روانه کردند
 آن زمان حال ... در اسلام دلاور باز نگاه ماه بگرد و رفته مطبقه حضرت
 زدن مشغول نشد و آن نازمین هر چند او را از جاد و ترسانیده اشاره رفتن کرد قبول نمود و بلکه در جواب گفت
 ای مجرب با هر وی وای معنوقه سبیل تو اکنون که انبصر خلوت مطلق منتظری آید هر یک از کینزان ان ملونه با یکی از
 رفقای من همیشه و عشرت مشغولست مرا که تکلیف رفتن میکنی چرا خود نیز بخیزی که همراه من بیائی کشتی من بر کنار دیا
 استاد است در کشتی خود را بار دوی معلی صاحب حقان اکبر رسانیم که اگر جاد و در آنجا بیا بدنی الفور صاحب حقان او را
 یچشم رساند که او باطل السرمیدان معبداد و حکم زبردست عالیناب صاحب علوم بیقیاس نانی حضرت انیاس
 در رکاب هایون او بند که بر عمل ایشان باطل السرمیج ساخت ملکه زنگاه و گفت انظام از خود بخبر مرا آن مقید
 بقید سحر گردانیده اگر چه در دست حرکت است اما در پای من اصلا حرکت نیست نمی توانم بکقدم راه رفت بلکه
 مقدورم نیست که از تخت فرو و آیم اسلام گفت در مضرت بول و غایط شما هم در نیست او بر تخت می نشاند
 با شکست اول اینکه او در روز همیشه از آنجا غایب نمی شود و درین دور روز غذای من فواکه لطیفه که فضل کم داشته
 باشد مقرر میکنند و قبضی هم سبب کثرت هموم و غموم در فراغ من بهم رسیده است اسلام گفت ای جانم بهان
 ان الله ما جاد و گشته خواهد شد و مشکو برگز از شش تو نخواهم رفت - که را و مانع که از کوی یار برضرت
 نشسته ایم که از آنجا برضرت زنگاه و گفت انظام برای خدا و بر جوی خود دم کن و اگر نه گشته خدای شاه اسلام
 در جواب گفت سه رفتن زبردت کار من دل نگران نیست که گشته خوم غموم از نیکوخی روان نیست نه این را
 گفته شش یکی از صاحبان خود که مسلم حبشی نام داشت رفت و مسلم ناز بالا نام محبوبه را در شکفته بشیر غم

و کز کشتن تلوی آید بوی سه مشغول بود اسم پیش او رفت گفت ای اسم پیش تو دو بالا باد مری شتران
 ده نامن یا خود محبت دارم که کشنده حال عالم اسم بر پای خواست و دست صاحبزاده بوسید و گفت قریب
 نوم هر چه فرمائی استغفار نیازملا کرد که صاحبزاده را در یاب ناز بالا نشیند شراب با خوان خمره تبار کرده همراه
 آورده بر تخت ملکه گذاشت و رفت و رفت گفت ای ملکه و غنیمت است فرست از دست میرود
 نوم هم می بایشن خود کن که لطیف ادا به هر دو عشرت مبارک اسم جلیدی کرده خود را بر تخت گرفت و دست و
 کردن محبوبه را آورده اول دست بیکوب آتش شوت تیر کشید از لب فنبالی او برگرفت و مضمون این شعر بخواند
 سه شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند : اید و دست بیا رحم به تنهایی ما کن : ز لکاو و بانو اگر چه دختر نجاشی است
 لیکن ز نک صندی مایل بسعید و کمال خوبی دارد و ملاحظت که خانه زاد او است احتیاج بیان نیست القصه
 اسم پاله برگرد و بلب ملکه رسانید ملکه گفت سبحان اسم این عجب پیش است که بهم سلاک همراه دارد
 اسم گفت ای جان من هیچ کلی بخار و هیچ راحی بنغم نمی باشد که صینش با هم این غم از پی داشته باشند تا که آن
 ملعونه از مادر باشد فرصت است سه فتنه در خواست تا بیدار باشند بخت ماند سه سینه به هر طرف که بود ملکه
 را شراب خوانید در حالتی تنگ و بغل کشید و باز از شغفنا کرم کرد و طرفه صحتی در میان بود که بکطرف
 این عشرت دل و جان محبوب را خرم میکرد و بکطرف بهم آمدن جادو خون در بدن ایشان ماند
 یا قوت افسرد و مساخت لیکن این حالت پیشتر بلکه بود و اسم بی باکانه عیش میکرد لیکن باعتبار پاک
 دین اسلام رخنه در حصار ناموس ز لکاو و واقع نشد مهربان ز لکاو و نیز خود را ازین امر پس و دیگر گفت
 لیکن احوال یاران و بکر چه نقل کنم کنایه کار در هر فرقه میباشد خدا غفور رحیم است بعضی از ان جوانان مبنی زاد
 ترس خدا جل راه داد و غیر از بوس و کنار از کلان را از خود بری نچیدند و بعضی بی تمناشی خرماد و تخم خرماد
 در آورده و خود را معاف نتوانستند داشت سه ملکه کردند در خانه خالی پر خوان : عقل باور هیچ
 نکند که رمضان اندیشند و رشان انقوم صادق می آمد بکروز و یک شب سبب میشد عشرت ایشان شب
 از روز فرق نکرد و روز دوم نیز بکار عیش مشغول گشتند اکنون دو کلمه مشکسته از بی غنیمت روزگار باید
 در سیدن مطبقة نابکار غدا تیره شدن اسم کوشش کید : راویان اخبار و ناقلان انما یهین روایت
 کرده اند که اسم و غره دلاوران مبنی بود بلکه مذکور است عیش و عشرت تا دو روز بر بد ز لکاو و مبنی
 که ذکر شد بغیر از موی لطیف غذا نخورد روز سوم مطبقة جادو از ظلمات برگشت چون نزد یک قصر رسید
 دل او خود بخود و غده هدا کرد و خود را بزرگ صورت مرغی بر آورد و داخل قصر شد نگاه : بر تخت ز لکاو و
 جوانی مبنی زاد را در بر کرد و پهلوی او نشست هر دم دستی به پستان او میرساند و لب بلب اومی گذارد

ناخوش از دماغ تیره و امتصاص شده ناکام آواز و دقایق بکوشش او رسید نگاه بجانب حجره کرد و در طرفه الغیبه
 دید که هوش از کلاه پرید یعنی را مشغول معالجه و تقبل و بعضی را مشغول مباشرت اکثری مستان اکثری ^{عیان}
 طرفه مشغول شری دید نزدیک بود که از غصه هلاک شود و بعضی غلبه بصورت اصلی شده بانگ برود که باش باش
 ای خیره سستیره روزگار تو گیتی که جای خود بگورستان آمدی و بعد ازین که آمدی با محبوب من صحبت میداری
 نمیدانی که مرا طبقه جادو میگویند تمام عمر من در طبقه بازی گذارسته و این معنوقه من است بعد از آن روز نگاه
 کرد و گفت ای نارعتا اینچه حالت که می بینم چون نظر اسلم که با آمدن طبقه جادو و مشتاق بود افتاد و منشی
 کشید بجانب و دید و نگاه کرد که رنگ را باخت اما اسلم چون بجانب جادو و دید و منشی بد و گفت
 بی من چنان لغت جری ام که تو باین استی فرو بری این را گفته اسلم از سر خوانده دم کرد اسلم بیست و باشد
 منشی از دست او سیفنا و حبس کرد بد رفقای او نیز خبر یافته بیرون دویدند و آخر بقید سحر گرفتار کردند و طبقه
 کسانی را که بحشم خود مشغول جماع دیده بودند قتل رسانید و محبوبان ایشان را نیز کشت لاشه های آن بیمارگان
 بر ریاض انداخت و بقیه مردم را اسلم مبنی سردارانها بود و بعد جدا با محبوبان ایشان مقید گردانید
 نگاه اسلم و نگاه را بر قصر ستون است و خود آمده بر تخت نشست چند جام شراب خورد و دماغ رسانید
 بعد از آن دو بجانب اسلم و نگاه کرد و گفت ای اسلم این مصیبت را در مقابل آن عشرت که در غیبت
 من کردی چگونه می بینی گفت بسیار کم جادو و منشی بد و گفت معلوم میشود عاشق ز نگاه او بود و گفت اگر عاشق
 نمی بودم خود را با بمقام هرامیر رسانیدم جادو و گفت ای نگاه تو هم او را دوست میداری یا نه نگاه
 از حجاب سر باین کرد و منشی گفت جادو و گفت ای اسلم تو فتنه خود را بیا کن که او را کجا دیدی چگونه عاشق
 شدی اسلم فتنه خود را بر سبیل راستی پیش جادو بیان کرد جادو و گفت اکنون ترا از دو کار
 یکی را اختیار باید کرد با اینکه دست از زندگی بردار و کشته شدن را اختیار کن یا مرا برنی قبول فرما
 صورت ز نگاه او در نظر داشته باش و اختلاط زنا نوی با من بمل آجر که میخواستم ترا بکشم لیکن
 بر جوانی و سطر ای اعضا تو عاشق شدم و دست از قتل تو برداشتم فی الواقع اگر کسی ببردی در آمیزد
 باید مثل تو قوی بیکلی باشد اکنون اراده من همین است که در چنین باشم بکطرف باز نگاه و مساحه
 کنم و بکطرف با تو اختلاط نمایم در صورت شما هر دو زنده میمانید و الا هر دو را خواهم کشت و تو باین
 صورت زنت من حروم بصورت تو خواهم شه اسلم گفت لعنت خدای بر تو باد ای قعبه ملعونه اگر تو
 اکنون بصورت بری زنا نوی که من از تو بیزارم صبر صورت که خواهم برون آتی که من این زشت
 صورت می شناسم و این ملعونه قطع نظر از همه چیز کرده علاج بوی کنده دهن تو بکنم گفت از بوی دهن من ترا

بهر صورت زنی که خواسته شمس منم را
 بر آن بصورت زنگاه و در آن زنگاه

چکار و طرح خود بر دلی بنید و مشغول کار خواهم گشت معاذ الله فی قبه خدا ان روز نکند که من با جادوان اختلاط
کنم مسلمانان هرگز با جادوان اختلاط نکنند آخر کار چون مطیع دید که این مرد و پیچیده قبول نمی کنند مرد و راور قید کرد اول
مخواست بکشد بعد از آن گفت آخر خواهم گشت چندی این را در قید نگاه دارم تا بد قبول کنند این را
در اینجا گذاشته دو کلمه از احوال بای میل علی نقل کنم اما در محلی که ملا ملا زنگاه و خبر کم شدن ملا خود را گرفته رخت
بخش که کشید با چشم کرمان و دل بریان می آمد تا داخل شکر البطل و نجاشی شدند بر کرد تا نجاشی و البطل
و بیدین و سرور از پیش چشم کشید بر خاسته در بارگاه خود آمدند آن ملا که مفروق زنگی نام داشت نزد
ایشان آمد بر خاک غلطید و کرمان جانک از احوال کم شدن ملا بیان کرد و مقدمه مسلم و رفتن او از عقب
بگو آفت نیز برشته تفریر کشید نجاشی و البطل از خبر پریشان و مضطرب شدند و افان نامه وزاری نمودند سرور
و بیدین نیز خود را به حال ساختند خیمه ایشان بام سر شد خبر همیشه و صارت نکوس سید بارگاه ایشان
آمدند احوال پرسیدند البطل احوال را از زبان مفروق بگوشت ایشان رسانید همیشه بید مانع شد و ایشان را
تا داد و صارت نکوس گفت خاطر خود مجدارید من از روی نجوم احوال او معلوم کرده پیش شما خواهم گفتم
ایشان بعد از ساعتی بر خاسته رفتند و البطل پوسته برای زنگاه و غمناک مینمود آخر صارت نکوس
روزی با خود گفت من احوال او را از روی نجوم معلوم کردم در دریا با و آفتی رسیده لیکن زنده است
احتمال دارد که باز با شما ملاقات کند البطل اگر چه در ظاهر هیچ نگفت اما پیش نجاشی گفت این قرصاق
افاده بیسی میکند همه کس میدانند که او در دریا کم شده معلوم می شود و هیچ نمیدانند نجاشی گفت این را بگو
دانستن که البته میدانم لیکن او را چه ضرورت برای ما محنت کند اگر نمی دانست علقه چگونه از دور می یافت البطل
گفت پس مرا فرد خاطر را هیچ نمی خواهد با چنین مردم رفتن شدن چه ضرورت بیا از همیشه جدا شویم نجاشی گفت
درین مقدمه تفصیر جنبه نیست اگر کاری از دست او بر آید هرگز فقیر نکند و بالفعل در جدا شدن جنبه هرگز
مصلحت نیست البطل گفت تو دانی لیکن مرا که این صحبت خوش نمی آید بخوام ازین جدا شده با هم بگویم و
طبل بکنم و در میدان در آیم و پهلوانان جیب کش را با بیاز مایم همیشه و غیر همیشه هر که باشد سخن بگویم
نخاطر نمی ارم نجاشی او را نیز گفتم منع کرد بعد از چند روز شبی نجاشی و البطل و بیدین بام نشسته پاله تیراب
در دست داشتند البطل که زنگاه و را چند مرتبه زیاده از نجاشی میخواست یاد او کوه بهای های کرست
نجاشی نیز چند آه سر و کشید مبعلا سخن زنگاه و در میان آمد البطل میگفت اصلا بر ما حقیقت او معلوم نیست
که کدام ملا گرفتار شد که ناگاه برق عیار البطل داخل بارگاه شد سلام کرد البطل گفت کجا بودی گفت
در بارگاه صاحبقران اگر سرش از او و والدین بودم و غیر تازه از برای شما آوردم البطل و نجاشی متوجه شدند

بهیچ گفت من بصورت مبدل استاده بودم که یکی از ملازمان سید سالم که همراه بسترش اسلم رفته بود با جمعی
 دیگر داخل بارگاه شده و خبر داد که اسلم در کوه آفت در قید مطبقة جادوگر فنا رست و زنگاه و نیز در نجات
 و تمام قید مطبقة جادو و تحت هر که معذور و در و در و اعران نجات و در ابطال خونخوشت شد گفت باری خبر
 که معلوم شد اکنون آن دختر اگر قید جادوگر است ما هم از لشکر و کس از ما هراس اینفن داریم کی برادر
 ما بیدار می شود و یکی صانع کوس جادو را می کشد و زنگاه و نجات می بخشند اسلم را نیز بطیفیل او نجات
 حاصل می شود بیدار که این سخن شنید گفت ای ابطال مرا که درین امر معاف کنی چرا که از شنیدن نام
 مطبقة بند در بند من می لرزد و سابق برین نیز در وقتی که مسئول این عمل بودم تعریف او را شنیده ام مطبقة
 ساحره است که جادوگران ظلمات نیز از او در حساب اند و صد و مفتاد سال او در و زرش سحر کز این
 منکر از مدتی شغل باین عمل ندارم بهمه حال برابر چشم او هم نمیتوانم شد و شاید که مین مرا بیدار زنده نکند از که
 سابق عداوت نیز با او داشتم هر چند ابطال و نجاتی گفتند که تو بر دمیست و معذرت او را گرفته بار
 هر چه خواهد بود به آخر که زنگاه و فرزند تو هم هست بیدار گفت منم میدارم فرزند من است لیکن جان او
 از جان خود غیر زرقنی و انم میدارم که رفتن من موجب هلاک نیست و جادو اهل کسی را که محبت
 نگاه میدارند و دیگر بکفنه کسی او را نمی گذارند و مطبقة نا بکار مطبقة باز مقرر است زنگاه و را برای این کار خوشی کرد
 برده بکفنه مثل منی کی بکند اردن ما هم دست از او برداریم که میدارم حریف او در عالم نیست آه از جان ابطال
 برادر و گفت ای بیدار من توقع غلیم درین کار از تو داشتم تو همین میگوئی بیدار منم یاد کرد که من راست
 بگویم اتش در جان ابطال افتاد نجاتی گفت ای بیدار تو معبت نام جادوگری را بدنام کردی از تو که خواهم
 غنا و بهتر بود که کار را کرد و بیدار گفت نمی توانم از من درین فن دانای تر بود لیکن در مقابل مطبقة از دکاری نمی
 آمد مطبقة بلانی است بیدار مان نجاتی گفت ای ابطال بر غیر نجات صانع کوس روم از و دوای ایند و خوا
 آمد بر خاسته اول نجات منبید آمدند و احوال را گفته چاره جز آنست که منبید انقدر مرده کرد که این نرا
 گرفته بنیمه صانع کوس آمد بعد از ملاقات خلوت کرده احوال زنگاه و قید شدن او در پیش مطبقة بیان
 کرد و سفارشش نمود که ای استاد نجاتی از مرتبه دست بردار من دولت مارزه امیدوار عنایات است
 و بالفعل این مصیبت بسترش افتاده باید فکری با احوال او کنی و دخترش را هر قسم که باشد نجات
 بخشی صانع کوس گفت من درین باب فکری کرده جواب این بشما خواهم گفت بعد از آن این کیدی
 در خلوت نشسته از روی کتب سحر و نجوم احوال خود را با احوال مطبقة سنجید باین نیت که اگر با او منک کنم
 که غالب شود چون احوال با هم یافت او را صد و رجه بر خود غالب یافت و هیچ کس نکند و کار ابطال نجاتی

از دست خود نبرد تمام شب محنت کرد و همین را در یافت که موضوع شد خبر سید و از بیکار و روزه نشسته
نزد جنبید آمده در خلوت با او گفت ای فرزندان احوالی اند نوی برسم راست بگو تو زنگاره را دوست میداری
با مرا گفت آنچه من است استوار و بدو اند شده من حرفت بگوئی زنگاره را من چه بشناسم گفت خوب
این را بگو که ابطال و نجاشی را دوست میداری با مرا گفت استوار تر از هر است که ازین قبیل سخنان غریب
اند نوی شنوم نه را ابطال و نجاشی تصدیق بکنی تو میکنم تو دین چند روز که پیش من بودی نه طعام سیر
میخورم و نه خواب در محنت میکردم اما تو بگو که منظور تو ازین سخنان چیست سازشکوس گفت منظور من اینست
که من خود را از روی علم خود با مطبقه جادو سنجیدم و در بر خود چنان غالب یافته ام که هر بر موش و در بنوت
اگر بروم البته که او مرا زنده نگذارد اگر بگوی بروم همیشه گفت هرگاه چنین میدانی چرا میروی لیکن ای استوار
از تو در بندت هیچ ندیدیم سازشکوس گفت جان من در مقدمه محنت غلیم می یاید مدتها اینکس که خود را
بجز و تا خبری حاصل شود از من تا حال منی بظهور نه پوسته لیکن آخر یک شفتی خواهم کرد هر که من غریب
خود حکیمان بابت مولدین را میشناسم شبید نجاشی و ابطال را طلب داشته گفت باران راستی آنکه
من که بجای استوار خود را فی ستم تمام دست از زنگاره بردارید خداوند طبیعت مجرب و نعم البدل بشما
خواهد داد ای نجاشی و خضری که سلام پوشیده در میدان مردان بیاید کم شده به دیگر نام او هرگز مهر ابطال و
نجاشی ازین سخن از رده خاطر برخاسته روز دیگر از سید ما برای استکار رفتند جنبید سید لبهار شکوس
گفت نجاشی از ما زده شده ما هم بشکار برویم و از و عذر خواسته انزال از دلش بیرون گیم جنبید نیز
رفت القیوس و اشبهوا بنجر شنیده با هم گفتند هران مادر فراق و خضر نجاشی مقتود و غیر شدند
چون شب که اند خضر بد خضر نیز بدام ملاک رفتار شده بیا برویم و باره نجات کیم در شکارگاه ملاقات خواهیم کرد
این هر دو نیز بخوار شدند و رفتند نجاشی و ابطال و بدین باره شکار کرده در زیر درختی قایلچاندراخت نشسته
بعد از ساعتی جنبید با سازشکوس و ارجاس و تلخوم و بعضی دلاوران رسیدند اینها به تعلیم برخاسته جنبید
آمد نشست شراب و در میان آوردند و دسته دوری در میان آمده بود که القیوس زکی و اشبهوا
و ملی رسیدند متوجه مجلس بنیان شدند چون از باب دنیا ظاهر داری با کمال اتفاق از دست نمی دهند
بنظیم ایشان خواستند این هر دو نیز آمد قرار گرفتند جنبید ایشان گفت این شاه زنگاری شاه
و باراد بلم چه عجب که امروز درین مجلس شریف آورده اید اشبهوا گفت ای جنبید مرا به بختی خود
قسم که من با شما محبت دارم جنبید گفت مرا هم بخدای خود قسم که من نیز ترا دوست میدارم باران
خسب میزد اشبهوا خجل شد و گفت ای جنبید شما از کی دعوی خدای دارید گفت از روزی که شما دعوی بفر

بناحق میکنید است بر و گفت بناحق یعنی چه گفت یعنی اینکه من خدا و دم شما را کی بنهر کردم القیوس خنده
 کرد و بکران نیز خندیدند و در شراب در میان آمدند و مستان شدند القیوس در حالت مستی اول بپا
 یاد کرد و مایه کشید بعد از آن رو باطلال و نجاشی آورد و گفت ای قدرت خداوند سواع چنین جاری شده بود
 که عاشق و معشوق یعنی علقه ز لکاهه با هم در عالم دیگر ملاقات کنند زهی قدرت است بر و نیز مست شدند
 سر بر آورد و گفت بلی قلم تقدیر خداوند بلم چنین رفته بود که بنهر زاده او ضابطه با محبوبه خود در خدمت
 خداوند ملاقات کنند البطلال را ازین گفتگو بسیار ناخوش آمد و گفت قمر ساق شما دیوانه شده آید که رومی
 خورید علقه و ضابطه با مادران و خواهران خود ملاقات کرده باشند این چه بوی کوی است که شمار خود را
 آید القیوس گفت ای پهلوانان البطلال بهره کوی شما واقع شده آید ما راست کفیم منظور ما این بود
 که باطن عشق کار خود کرد اگر پسران ما غرق شدند دختر شما هم سیلای بدر گرفتار شد چکنم ادب صاحبقران
 خود پرستان خود نگاه میداریم و الا سزای این گفتار در کنار شما میکنم البطلال بقاء قاه بخندید
 و گفت من نه پروای شما دارم نه کسی را صاحبقران می شناسم و اینهم چنین مست که فرزند من بنوی علقه
 نا بر خورده که هزار لعنت بر پدرش باد و این ملا گرفتار شد چه از روزان کوده حرام نا لکار اگر نقاب آرد
 او بر نمیگرفت او از زده شده ازین لشکر غیر منت و علقه را آنچه معلوم شد نزد بکست که من در کون کند
 نقاب از چهره او برداشت و آن حرافزاده دویم که نه آلی الذی نه اولی الذی بود او دسر عاشقی باز درو
 کرد آن دختر و الا که را هر دو کونی القدر بدنام کردند که سر اسیمه شده رفت و بان ملا گرفتار شد اکنون
 من نشسته خون شما ام و ما را از روزگار شما برمی آورم همیشه از شما بر خیز زن های شما بر شما طلاق باشد
 اگر طبل جنبک نریند از ده من همین است که شما را زیر روز بر کرده پی کار خود بروم و بنشیند که میکوبید صاب
 قران است هرگز او صاحبقران نیست صاحبقران چنین می باشد که با متوسلان خود این سلوک کند
 آن کیدی در دنگ که خود را حکیم و ساحر و مدعیان جمعی شد اگر میرفت و فرزند مرا بر قسم بود آرد
 آن جاد و نجات میداد بخدا که با عقاد من نه این حکم است نه ساحر مثل حبشید جمعی باید که معتقد و مرید او شود منکر
 او را برابر بشم هم نمیدانم محبلا از روز البطلال که از غصه کم شدن ز لکاهه و شرارت علقه و ضابطه و عدم اعت
 حبشید و صانکوس پوسته برنش می غلطید هر چه برز بالنش آن گفت حبشید و غیره بیدماغ شده از
 مجلس برخاستند حبشید و شناسم بسیار زیر لب داد صانکوس گفت دیدی اینم و ک را حبشید
 گفت خبر در میدان او را خواهم دید لیکن نجاشی همراه حبشید بر خاست و گفت ای صاحبقران خود پرستان
 از طرف من خود نخواهید دانست او داند و شما البطلال فریاد زدی کنه غایب بدای نجاشی لعنت خدا بر تو باد

میدانم که توهین و افترا و خوار کردن و عاقبت که همیشه خودم نذر و ناتوجه رسد و نیام
که معلوم شد بر آنکه من از تو بیزارم و هرگز در میان من و تو برادری نماند چون مادر سرور جدا بود و مادر زکاو
جدا البطل گفت من خواهر خود را از خانه تو خواهم کشید القصد البطل ازین قبیل سخنان بسیار گفت لیکن نجاشی
جواب نداد بلکه گفت در مصیبت خواهر زاده خود و پوخته شده و بدین و سرور همراه نجاشی رفتند البطل
با دلاوران خود تنها ماند بعد از همه البطل نیز سوار شد داخل لشکر خود شده حکم کرد که خیمه مرا از جوار نجاشی برداشته
بیکطرف میدان استاده کنند چنان کردند البطل با همبازار سوار خود جدا فرو آمد چون نشستند بالقیموس
و اسب بوط بهام کرد که ای مالکاران شما بدانید که من این سخنان را سببستی گفته بودم بلکه هر چه گفته ام درست
نخاطر منست و بران قائم هر اهل جنگ نمی نوازید اگر شما طرح خواهید داد من اول طبل خواهم زد بدانید که استیصال
شما هر دو مد نظر من است چون این بهام با اسب بوط و القیموس رسید با هم گفتند آنچه عارست که
دفعه بدامن ما او بخت اکنون بیز از جنگ چکار کنم اسب بوط گفت راستی اینکه در مقدمه رفتن بشکار و
شما مت البطل بمن و منی از جانب خداوند و یلم رسید بود لا جرم این هنگامه بر پا شد القیموس گفت
البتة که مرضی خداوند سواج کام بخش نمود همه حال اکنون باید فرمود تا طبل زدن است بوط گفت من که از طرف
خود ابتدا نمیکشم اگر البطل بجز خواهد شد ناچارم حجت هم تمام میشود اما پهلوانان القیموس مثل و یلاق زکی
و و یلاق زکی و یلاق زکی و یلاق زکی و یلاق زکی و یلاق زکی و یلاق زکی و یلاق زکی و یلاق زکی و یلاق زکی
که ای بادشاه بلا و اینج کار بغیر جنگ چیست و مانتها از برای تماشا نیامده بودیم بلکه سامان جنگ را
آمده ایم اگر البطل جنگ میخواهد بفرمانا طبل جنگ بنوازش در آورند این چند لشکر هم بداند که از ما هم
کاری می آید ای اسب بوط شاه شما و سواسن نخاطر نیارید ما ما هستیم سببی شما نرسد پهلوانان اسب بوط
خرمال دلی و سرفال دلی و مصصال دلی و کمال دلی و جمبال دلی گفتند ایدلوران آفرین بر شما
اما ما هم مرد نیستیم که یکایک با وجود بودن ما کسی اتسبب بیاد شاه ما برساند البته طاف کناف
این پهلوانان طبل جنگ در لشکر القیموس و اسب بوط بنوازش در آورند و خبر البطل رسید و بنبر طبل
جنگ نواخت و متارن انحال در لشکر کشید و لشکر اسلام و خواری و مسلمان و آذر شاه و غیره موافق
شما طبل زدن آن شب در کار سازی گذشت روزی که خورشید غاوری با مر ملک داد و سر از در بچه
منتهی سپید خورشید دلاوران هر دو از ده لشکر میدان آمدند از لشکر اسلام نیز فوجی جدا شده سبک کرد
بعضی دلاوران میدان اید و از باقی لشکر سلاطین خود آمدند صاحبقران که همیشه و عشرت منزل بود
انجمن بنج و ن نیز میدان نباید همیشه مردم درین مقدمه از روی البطل با حجت و القیموس و اسب بوط

سختیها بر زبان داشتند یعنی میگفتند خوشی تماشا می خواهم دیدم بیا این حال قصه خوان ست قصه
چون این لشکر و برابر یکدیگر صف کشیدند و صفوف قتل و جدال راستگی یافت اول کسی که فرم میداد
از کر و حرم زنگی بود از لشکر القتموس که از باد شاه خود مرخص شده بمیدان آمد حرمین طلبید از لشکر ابطال جبران
زنگی از باد شاه خود حضرت ماکل کرده بمیدان آمد حرمین را بعد از حملات در هم شکافت و بلاق زنگی بمیدان آمد
جبرال با کشت القصه از زده پهلوان از لشکر ابطال برآمدند و از لشکر القتموس شجوط و اینها یکدیگر را
کشتند غلبه القتموس و شجوط را حاصل شده بود ابطال گفت فردا من خود بمیدان میروم لشکر با کشتند
جستید گفت باری امروز که ابطالیان سلا معقول خوردند نجاشی گفت شهریار ابطال بذات خود در ملکات
چنانکه فردا خواهد بود و جمشید با این اعتبار که نجاشی زفاقت ابطال نکرد خلعت خاص با و و بسترش و ادکنت
ای نجاشی من ترا بیشک از خود میدانم خاطر جبار اگر دخترت رفت بهرت را بمراد میرسانم یعنی دختر عمران خلعت
ماهر و را برای او میتمامم سه و ربای بوس کرده گفت مراد غلام زاده همین ست القصه شب باز بطل
زده روز دیگر صف کشیدند و بلاق آمد ابطال رو بدلاوران خود کرد گفت یاران شما را عبت چرا
بکشتن و هم چرا که چندان اعتمادی بنما ندارم این را گفته از بخت روان فرو داد و اگر کردن سواری طلبید بدست
خود زیر تنگ سپید. او را بنوعی کشید که انا دلاوری و هنر سپاه بگری ازان می تراوید که کردن او نیز مانند
کوه پاره بود و از د کس قوی هیکل او را نگاه میداشتند از طعام خا ط ابطال چند قاتل بود و طلت کوزام
او را گذاشته بود بران کردند سوار شده مانند فیل کجک بر سرش زد و گفت ای الفت کوه امروز روز
میدان ست دانسته باش نمک ما را حلال کن کردن مانند اسب پیروز و غیره و آمد چنانکه باعث جرت ناظر
شدند گفت ای نجاشی ابطال طرفه کردنی دارد که مانند آن هرگز ندیده ایم و او را خوب تعلیم کرد و نجاشی گفت
شهریار از احوال پرسش و افض نسیم لیکن مادرش در پیشه طالبه یکایک با این بچه خود که دو ماه بود جدا شده
چندین شیر تر را جلاک کرد و خبر ابطال رسید سوار شده رفت ماده کردند را کشت بچه را بدست آورد و تربیت
کرد برای سواری روز جنگ مخصوص کرد و اینکین کردند بسیار دلیر ست از فیل مست نمی ترسد بلکه فیل را میکشد
جمشید گفت اگر همیشه خبر می یافتم از ابطال او را می طلبیدم اکنون که فیما بین برسم خورد نجاشی گفت این شهر
هرگز نمیداد و جمشید گفت خوشه مالا او را کشته کردند از خواهم گرفت ای نجاشی تو که از زده خوانی ست نجاشی
گفت من هرگز با او کار ندارم انصاف ابطال زنگی خف بمیدان رسید اول بنام عیسی علیه السلام نمره از جگر بزد
لیکن آنحضرت را پسند خواندم که ابطال و نجاشی این دو سب داشتند بعد از آن رضی باین مضمون بگوشتش
دلاوران رسانید نظم منم ابطال زنگی که تازم مرصه میدان که رستم را نمارم در بر خود طفل امجد خوان و بدست آم

تیغ خنجران به گاه چنگ از سر گردن آن چون کوی کرد و بر زمین سلطان نه قصه بعد از ریفر خوانی نگاه دارند
 که مرکب و بلاق تاب نیاورده بگون نشست و بلاق بی اختیار بر زمین افتاد و بلاق بجل شد و شکستید و دید
 که گردن را بی کند ابطال از بالای مرکب خم شده بند دست او را تصرف و او را در دستاری داد که تیغ اکفیس
 بر زمین افتاد و بعد از آن دست از دست او برداشته همان دست کردن او را گرفته مانند کریم برداشت بلند
 کرد و گفت بیا ترک بت پرستی کرده عیبی را خدا بدان قبول نکرد جهان بر زمینش زد که کمر او شکست مردم
 او را بدر بردند و آخر و هلاکت شد ابطال حریف دیگر طلبید لیکن چون تماشایان میدان این ضرر دست از ابطال منهای
 کردند و گفت تیر بر زبان کردند و جنبه بجانب صانکوس وید با اشاره گفت عجب بی پیرمانی است اما ای اسلام
 نیز حیرت کرد و لیکن چون ابطال و بلاق را با آن خواری گشت حریف دیگر طلبید لاق زنگی که کمی از سنجان بشکر
 القیوس بود از باد شاه خود مرخص شده بشوکت تمام میدان آمد قصه منتظر ابطال بعد از حملات چهار ساعت از
 صدر زمینش در ر بوده بر زمینش زده دست او را بسته حواله قطران میار به خود کرد حریف دیگر طلبید
 طرماق زنگی آمد و نیز گرفتار شد محلا از روز تا شام پنجکس سیر ابطال شدند و دو کوی قتل رسیدند طبل باز گشت
 زده و محبت کردند و از شربوط از حیرت مبهوت شد گفت مرا به پیغمبری خود قسم که این بد بلی نازل شده
 اگر بپریم ضابط می بود او را میگردنت القیوس گفت مرا به پیغمبری خود قسم خیر کار عطفه بود و از شربوط گفت
 منبیلیم و برین ایام وحی جبر از من منقطع شده و الا چاره اشکار معلوم شد القیوس گفت ای اسبوط و ماغ
 مسخر کی نزارم فکری با بد کرد ما کو یا دیده و دانسته این بلا بر سر خود آوردیم اگر آن روز شکار غیر فیم این
 هنگام هرگز بر پا نمی شد فردا که فوت دیلمیان است به نیم از ایشان جکار می آید اما ابطال بهلوان را
 در قیاس کرده باره با ایشان جواب و سوال نموده حکم نواختن طبل جنگ کرد و در بعد از سکری طبل جنگ زدند
 روز دیگر صف کشیدند از نو فرمال دیلمی بانه کس دیگر گرفتار شده ضرر حال با سکه کس به نیم رفت
 برگشتند اسبوط گفت میدانم که بدون نرقل وحی از من کاری سرزد و لا جرم باین بلا مبتلا شدم مسلمانان
 راست میگویند که پیغمبر از می آید و خداوند و یلم مرا می آید و لیکن من بهر میگویم آخر زمانه بکار خواهر گشت
 اسبوط از این سخنان گفت القیوس بسیار بیاد ماغ شد و گفت ای اسبوط از بیک پیغمبر بگویم گفته می نوی معجزه
 تو همین مسخر کسبت و بس اسبوط گفت خوب سخنان ما مسخر کی آمیز است از خداوند سواع تمام که کاری
 نمی کشد و القیوس گفت البته خواهد نمود و موقوف بروقت است اسبوط گفت من هم همین را میگویم محلا آن شب
 باز طبل زد و روز دیگر ابطال میشدستی کرد و میدان آمده بانک زد که ای جنبه شما چرا اینقدر آموده
 و طایف ابطال استاده آید با شما نیز استاده و ارم سلووم و غیره پنجکس از لشکر نجاشی

نوبت نبوت میدان آمدن ابطال و کس را گشت خوش کس را سیر کرد و روز دیگر باز از لشکر القیوس
هفت کس را گرفت و بکشت و کس را زخم زد و روز دیگر بر سر و طبعان بنشینان و کس را
سختی در عرصه چند روز یکصد و هشت پهلوان از خورد و کلان از هر سیر کرد و قریب چهل پهلوان را به تیغ بیهوش
بکشد و بیهوش در حشر بشید مانند تاب بگری چه رسد خوابی مسلمان و غیره همه بکشد خود افتاد و کرد که اگر از ماهر طلب
کنند بکنم لیکن خاطر خواجه و غیره ازین ممر سبب انجمن مجنون جمع بود که او را صاحبقران مبر و لقب داد و بودند اما بشید
و در خلوت بصارت نکوس گفت ای استادان شراب را چرا حالا تیار کنی که بکار پهلوانان من بیاید من را بخوابی
که من خود میدان بروم صارت نکوس گفت جان استاد اکنون آن شراب تیار نمی شود ^{عجلی} بود که در وقت طلوع
سبیل او را شرف کرد و یوم و هفت ماه محنت کردم اتفاق منب شد که نصیب علقه کردید این را من بکنم کار
اتفاقات زمانه است حالا باز این محنت بکنم این را عرصه یکسال میبکشد جنبه ازین سخنان بسیار بی دماغ
شد و گفت ای قمر ساق راستی اینکه هر خشت و ذلتی که من کشیدم سبب تو بود کیدی شراب تو برای دشمن
من علقه خوب بود که خوراندی و پهلوانان مرا خشت دادی اکنون که کار افتاد من میکوی گفتم برو جادو را بکش
از کجا و در ا خلاص کن از ترس بخود بزد و زرفی اگر این کار میکردی ابطال چرا از ما محرف میشد و من قدر ابطال را حالا
دانستم من کسی اگر رفیق من می باشد بازوی قوی بهم میرساند از تو با عنقاد من بکار نمی آید چرا نم برای چه مخوف
شده صارت نکوس گفت آری و لا اله الا الله باز رفتی که من با تو فایده میبکشد گفت تا حال که ساعی جگر دوی و کدام
پشیم غایب را کندی طبعی گفت در حران چه کردم جنبه گفت در اینجا یعقوب منج در کون تو کرد و ترا بیک هشتم
کور کرد این گفت و نصیب چه کردم گفت کفش خردی گفت در دشمن چه کردم گفت ذلت کشیدی و محبوب من
سروشی را از دست دادی صارت نکوس بسیار خفید شد سلیم نام غلام نهنگ مصری است که در باطن نهنگ
متفق است و در ظاهر در ملازمت جنبیدی باشد سخنان مضحک میگوید استاد و گفت سبحان الله
صاحبقران امروز استاد خود را شناخته است طبعی نخل شد طلبا آنچه بر رخ از گز و زرده خاطر بر خاست جنبه
آن وقت هیچ نگفت لیکن مردم را برو کاشت که مبادا باز برود بعد از ساعی خود بخیمه او رفته از و معذرت طلبید
گفت بکنم دل من میسوزد باین سبب این حرف را میزنم صارت نکوس گفت یا دکن وقتی که تازه وارد پای کوه شد
کم غایبی زوی موقوف بروقت است باز دو تو خوابد جنبه گفت مغالین و ابتاع او یکطرف ابطال
بر افعال بکنم که دمار از روزگار ما بر آورد مگر اینکه خود برانجم و با او کار دار کنم و البته که چنین خواهم کرد صارت نکوس گفت
نقیصه ای فرزند هرگز لیکن من اراده میدان کنی من طالع ابطال را بسیار خوی دیده ام این قدر صبر کن که من
طالع ترا در محاربه با طالع او سبیم اگر غالب یا هم ترا جازت دهم جنبه گفت بس و باش طبعی باین کار

مشغول شد بمشیر سودان عیار را طلبید که ای عیار ترا سه فرسخ از کم بشمار طبعی بهلوانان را خلاص کرده بیاوری سودان
 قبول کرد و رفت که کاری بسیار و لیکن فضا را بدم قطران که عیار ابطال بود گرفتارش و قطران یک کوش او را بر
 سر او تفصیل ابن اجمال آنکه قطران پاسباران زنزان که همه شکر دان او بودند تا یک کرده بود که هر یک کام بهر صورت
 که داخل نما شود او را مشغول بچرف کرد و بیکس را بفر کند سودان وقت نصف شب بشکل شیرینی فروش
 شده اقامت شیرینی را به پوشی زده از برابر پاسبانان بگذشت بعضی از اهل نشه تر با یک بود و میل
 شیرینی کرده او را طلبیدند سودان خوانچه را گذاشت عوض یک فاز مال و دو فاز او سخنان چرب و شیرین
 آغاز نهاد و موم عیار این مقدمه را تازه و بدیده پیش استاد خود قطران رفت و بوی که سودان از رفتن او
 آگاه شد قطران رفتی رسید که سودان همه را به پوشی کرده بخواب است قدم بخیمه زنزان گذار و که قطران از عقب
 رسید و اگر رفت شناخت آخر بموجب حکم ابطال یک کوش او را برین از او کرد و سودان با اجمال پیش
 همیشه آمدنم خور و که دیگر با بکر ابطال ز روم حکم صادر نکوس راست می گفت که طالع او قوی است آنکس
 انرا و است همیشه با غایت اخراج طبعی پرسید که آخر دیدی طالع ما با طالع ابطال یا نه من بخوابم بمیدان
 روم صادر نکوس گفت این را من نمیکویم لیکن میدانم مغلوبیت او بدست تو نیست همیشه خاموش ماند و
 ابطال روز دیگر بمیدان آمده است بهلوان دیگر ازین لشکر گرفت همیشه طبعی گفت تو میتوانی مرا نامردم کنی
 که در جنگ ابطال مرا می ترسانی هر چند ابطال زور او را باشد لیکن الفخر نخواهد بود که من از عهد او بر نیایم البته
 میروم او را گرفته می آورم و اگر کین او را صامی کنم صادر نکوس گفت اگر از من می پرسی من هرگز اجازت
 نخواهم داد و همیشه گفت با استاد دوسته اطاعت ترا کرده ام و در یک امر مخالفت کرده باشم
 چرا که دل من گواهی میدهد که ابطال از من زور آورده و من همیشه این گفته خنک مصری را بگفتم تمام لشکر
 دیدند که چشم بر او نه میدان کرد و دلاوران هر لشکر باراد و تماشا پیش آمدند همیشه از میان دلاوران
 خود جدا شده از مرکب فرو آمد بقاعده دلاوران تنگ مرکب بدست خود کعبه سوار شد و بر پشت
 ارجاس غیره منع کردند گفتند ما حاضریم صاحبقران خود پرستان را نصیر کن که مجوز نیست
 همیشه قبول نکرد گفت مرا خوش نمی آید که بهلوانان من گرفتار شوند و من تماشا کنم این را گفته مرکب تاخت
 تمام امر او را بخواستار و ند صادر نکوس خاموش استاد بود اما همیشه بمیدان آمده و نعره از جگر برآورد
 و رجزی که داشت بر خواند مضمون این است منم صاحبقران خود پرستان و زبردستان بهنم
 زبردستان و بروز صف شکن کرم جهان را زخم بر هم زین و اسلحه را نه اگر رسم و کرامت است
 ز بیم حاکم من در عذاب است این را گفته خنک مصری بولان و را و در الفهرس و اشبه با هم گفتند خوب شد

که همیشه خودمیران آمدن کون البطل اگر هزار جان داشتند باشند در دست همیشه عاجزست محلا این هر دو بسیار
 خوشونت بودند کی می گفت خداوند و یلم در همیشه میکند دیگری می گفت این همه لطف خداوند سوا کام بخش است
 البطل مرا حیران کرده بودند آن جوان همیشه به میسر شد که آن ناکهار بعد از آنکه جز را خواند و مکب را بچلان در آورد
 که یک بی سابقه صدراع شد و او را عارض شد و بدن او نیز گرم کرد و در حالتی بدی به کرد آه از جان همیشه برآ
 با خود گفت آه این چه وقت از او بود حالا من بکنم اگر به یکدم خفت می کنم و اگر جنگ می کنم مفت گرفتار
 می شوم فکری شد از البطل با فاصله ده کراستاده در بحر فکر و حیرت غوطه زد و صدراع او و مبدم را یاد می کرد
 آخر ناچار شده بود آن عیا که گفت رفته لبها مشکوس بگو که احوال من یکا یک چنین شد فکری با بد کرد سودان رفته
 لبها مشکوس گفت طبع در جواب گفت یاد باد که من ترا که راز جنگ البطل منکر و می شنیدی اکنون هیچ دوا ی برا
 تو به از مرا حبت نیست والا تو دانی چون جواب می شنید بسیار از رده شده و آنکه خوردن خود پشیمان
 کردید لیکن بر شنیدن از نهایت بردی تک خود دانست ناچار مرکب را دو باره بر کثیت لیکن همانا لیان
 ازین درنگ و جواب و سوال حیرت کردند که بعد از نعره کشیدن در بحر خواندن بلا فاصله نگاه و نیز تند تر شد
 درنگ چرا کرد زنگبان هر شکر با عتاب و نصب قومیت گفتند حبت بد از راده خود پشیمان شد و ترس البطل
 بر و ناگشت لیکن همیشه بر دل با وجود آن حالت بر گشت و آمده نگاه و بر نگاه و زو بعد از آن با البطل
 گفت ای البطل ترا با ما چه عداوت بهر سید که بموجب با ما علم مخالفت بر افراختی و بهلوانان ما را گرفتاری
 و قطع صلح کردم که از نجاشی برادر خود بریدی هنوز هم هیچ رفته بیابش من هر مدعی که داشته باشی نه
 حاصل کنم و نیز از همه مغرور تر نگاه دارم البطل گفت ای همیشه ترا نرم نمی آید که ازین قبیل مغرورات می گویی با
 وجود اینکه اسناد تو جادوگر است و خود را درین فن شنیده آفاق میدانند و نیز قدر نکرد که مطلقه جادو را گشته نه
 و خرم را نجات و بهر روز نگاه و را بمن رسانند و بکار کام مدعا حاصل توانی که حبت بگفت ای برادر راست
 می گویی حق بجانب است لیکن منم لطیف مجرور و مدبب خودم که من دقیقه از دقایع گفتن فرو نگذاشتم لیکن او
 هرگز قبول نکرد ظاهر اصرار صحت نداشت و گفت حق او هم بر سیده بود شاید بعد ازین مخاطراتش بهر
 تو همراه من بیام و تو هر دو بمقام جادو میر و هم سار مشکوس ناچار شده از عقب ما خواهد آمد و تدارک خواهد کرد
 البطل گفت اگر همین سخن امروز می گفتی قبول میکردم لیکن اکنون مرا شرم می آید که بعد از آنکه این قدر بهلوانان ترا کشته
 باشم و مخالفت صریح با تو کرده باشم این سخن ترا قبول کنم هرگز نمی نمود اکنون من قسم خورده ام و قرار بخود داده
 که با تو و اسب و الغموس تا معنی از حیات من باقی باشد جنگ کنم با هر سه لشکر را بهم زخم با کشته شوم
 من مردی هستم که از قرار خود بر نمی گردم اکنون تو چرا استاد و حاکم کن همیشه بهر جنبد با و ازین قبیل سخنان گفت

قبول نکرد

قبول نکرد و منظر حبشید این بود که بوییک اگر امروز از جنگ کردن موقوف شوم خویش چون دید که الطال اصلاً
قبول نمی کند ما چار شده گفت ای زنگی اردو سیاه چه بخود سپرده زود باش حمل کن لیکن شدت تب و
زبان او را بلکنت اخلاص الطال تصور شد که از ترس من این حالت باور و داده عموم بدست آورد و منصفه
مختصر حبشید با حالت کدائی تا محل طبر نیره بازی و محمود بازی و تنبازی با الطال برابر کرد بلکه نیره از دست او
بدر کرد و آخر چون فوت برادر پهلوانی رسید و کربان یکدیگر گرفته تلاش و آند از الطال را گرمی بدین حبشید
محسوس شد در یافت که او را تب شدید عارض است این لکنت زبان هم سبب او بود لیکن مرده خود
نزدیک اظهار کند با خود گفت هر چه باشد مفت بدست من افتاده امروز او را دستگیر کنم طرفه نامی بدرا
خواهم کرد شروع جلاش کرد و آخر الامر وقت شام شد و یکسوی دیگر از نظر ناظران غالب نگریه
الطال نیز کس بهر ساند و از قوت خود هم کمی یافت ترسید که مبادا گرفتار شود از حبشید برپا یکو شمارا
جری شود حبشید گفت افرین خوب بر سیدی وقت برش این بود الحاصل سباحت الطال حبشید
احوال را گفت الطال دست برداشت گفت حیفت با تو منک کردن که موجب بدنامی من است
برو هرگاه صحت یابی کویم و شغوبیم حبشید نیز غنیمت نمرود برشتند و طبل مراجبت کوشتند حبشید با خیال
تباه داخل ضمیمه صاف نکوس گفت ای بچه لاده افرین مرا نشاندی و دبدی آنچه دیدی حبشید دست
آن بدست را بوسید و گفت استوار است میفتی سخت نمرم من ماند و الا بیلائی ما که باقی گرفتار
شده بودم لیکن اگر این صداع و این تب مرا عارض نیست الطال را در عرصه سه روزی بستم سنگ ترا
ادبر من معلوم شد صاف نکوس گفت منم در علم نجوم بمنقردر یافتیم که معلومیت او بدست تو نیست خواه
تو زور آور ترازو باشی و خواه برابر باشی حبشید گفت در عالم کسی را نمی بینم که از من زور آور باشد
مغالدین هم با آن دعوا را برابر من در روز و قوت نیست منم امروز صاحبقران عالم صاف نکوس گفت
هر چه بخوای خود را حساب کن لیکن این را بدان که هرگاه مقدم مقابل الطال خواهی کرد حالتی بتو خواهد داد که
حاضر شوی این مرتبه که ششم تو ماند و دیگر گاه باشد گرفتار شوی حبشید بر سید و گفت ای استاد این
خود مشکل باشد در بصورت الطال ناچار و ما از روزگار ما خواهد بر آورد و جمیع پهلوانان مرا خواهد گرفت
صاف نکوس گفت هر چه بشود حبشید گفت مال کار الطال را هم در نجوم دیده بانه گفت ندیده ام خواهم دید
گفت البته برین که بر ضرورت و اگر توانی فکری نیز کن آخر این همه حال سحر میدانی بسیج علی نیست که بالفعل بکار
آید طبعی گفت درین فکر نیز بستم حبشید گفت امروز سحر خوانده دست و پای مسروبین نهانی را از کار انداخته
همان حل و معیاد استاده بر الطال کن دست و پا درست شود و یکی از پهلوانان ما او را بگیرد این کار خود

از سر ماکو تا خواهرش گفت انفل را نیز محنت سینور و وزی باید از روز تیار بود ای همیشه پهلاد دل من چو مجتهد
نمی شود این را بگویم لیکن اکنون ناچارم که فکری کهم القصه درین گفتگو بود که او از طبل جنگ از لشکر ابطال بلند شده
جالیوس خبر بجای رسانیده از جان مجتهد برآمد گفت به بین که این ناچار هرگز نمیکند اردو که نفسی راست
کنند ناچار خود نیز طبل جنگ زد و در هر شکری طبل زد و کارهای ابطال بر یکس ظاهر بود بعضی صاحبقران نیز همراه
صاحبقران فرمود اکنون بپندار که کفار کجا میرسد انت انت انت انت آخر کی از اهل اسلام او را خواهد گرفت آ میر محمد
و امیر سید الدین و امیر بوس و امیرنا مرالدین و امیر جلال الدین و امیر غنچه و امیر مجاهد الدین و امیر شجاع الدین و غیره
ولا و ان گفتند که این شهر را عالی مقدار چون حکم با منطاع محاربه با ابطال صادر شد کسی از مانع طاقت
عدول حکم ندارد و اگر اندک ابمای در نیاب واقع شود فرود آمد و ضعیف باید صاحبقران فرمود هنوز که صبر کنید چون
نوبت جنگ بشمارسد نوحی که من بگویم با او جنگ خواهید کرد اول بگو بس برآید و با او آغاز محاربه کنید تا شام
قاعده کفار بلکه جمیع نامدار نیست که وقت شام از جمعی شوند و جنگ برورد بگری انرا از اند چون ابطال استماع
مفازت کند باید قبول کرد و روز دیگران بیدار و دو بهین دستور با ابطال جنگ باید کرد تا اینکه هر که در
در یکروز ببرد درست است درین نوع جنگ امتحان قوت او معلوم خواهد شد و اگر ابطال که ببرد که من دست
بر نمی دارم الوقت ناچار است با کسی که اعتماد تمام بر خود بخوابد و بداند که در تلاشش تمام روز نصف روز
او هنوز کم شده او را مضائقه نیست که وقت شب هم تلاش کند و لا و ان جیران این نصیحت صاحبقران شنیدند
و بر بگشتان زیادتی قوت ابطال معلوم شد حصه چون روز دیگر صف کشیدند ابطال بمیدان آمده چهار
پهلوان را از لشکر القیموس دیگر گرفت و دو کس را کشت و دو کس را زخم زد و بر کشتند القیموس
هر چند پیش بت خود در خلوت سر خود بر سنگ میزد فایده نداشت قضا وقت نعلیم شب کردن ابطال
زنجیر را بار کرده در راه جنگ کشته از لشکر او برآمدند از لشکر ابطال شیطا افتاد و متبالی و روشن
کردند چرا که مردم اشیاط را کمان شب خون شده بود آخر که معلوم شد که کیدن ابطال است از چهار جانب
مردم در آمدند و بسی بسیار بدام کردند او را گرفتار کردند و زنجیرهای سنگین بگردن او کشیدند و بگساید
باو خوراندند تا به هتوت شده با ستاد خبر با ابطال رسید براسب کوه بکر سوار شده و دستمشکاد بدوش
گرفته داخل لشکر اشیاط شده بکراست داخل بارگاه او شده بی اینکه سلام کند یا حرف زد و طبعی کرده خود را
بر بر تخت اشیاط گرفته دست و پا زد و در پیش او کوفته یکبوسه از رخ اشیاط گرفت و اندک
و ندانی نیز باورسایید گفت ای بنمرد بزم رفو باش کردن مرا طلب والا یکبوسه دیگر بگیرم اشیاط
بترسید و گفت شما عبت زحمت کشیدید من بخواستم که کدن شما را حالانفرستم فرمود تا با بان است

آوردند الباطل دست از برداشتن بر گردن خود در بارگاه او سوار شد گفت هر که بر او سر سودائی باشد
 خوش باشد کسی دم نزد الباطل بیارگاه خود آمد القیموس بعد از رفتن الباطل بر بدین الشیوط آمد و او را دید که ست
 صورت و بلم را بشن او گذاشته سجده های بی دریغ می کند و میگوید این خداوند و بلم تو مرا خوابیده بودی که بر
 بنمبر تو این ستم رفت بروی الباطل را خجاک برابر کن و الا من استغفار نمی خواهم و او القیموس را از
 این سخنان خنده گرفت و گفت ای الشیوط من نشنیدم خداوند و بلم نیز از دست الباطل استغفار می کند
 میدهد تا به بنمبری شما چه رسد حالا بیاید بنده که خداوند سواع کا بنش اختیار کند الشیوط گفت ای القیموس
 وقتی این سخن توانی گفت که از سواع کاری برآمده باشد اکنون این هزاره کوی فایده نمی دهد که این زن کی و ما را از روزگار
 ما برآورد و چهری از ما باقی نگذاشت از هر کدام ما چهل چهل پهلوان در قید آورفته اند و همین دستور هر روز
 بلای بر سر ما می آورد و القیموس گفت اگر من خود بمیدان او خواهم رفت الشیوط گفت تو چه خواهی کرد مثل
 جمشید تمام روز با او جنگید و برابر ماند القیموس گفت شنیدم جمشید از روز تب داشت الشیوط
 گفت همه حال من هرگز نگذارم که تو بمیدان روی القیموس گفت پس علاج چیست اگر چندی این نابکار
 با مملکت و بدیلا در اینج نبوسیم و پهلوانان خوب خوب طلبدارم الشیوط گفت اگر چنین باشد از دیار و بلم
 هم دلاوران می توانند آمد لیکن منتظر می آید که این کیدی سودائی با مملکت و بد القیموس گفت بیا بیغام
 کنم برینم چه میگوید آخر بیغام کردند با منم که ای الباطل ما میراثیم که ترا با ما چه عداوت بهر سبب و دختر ترا نگرفته
 ایم و سبران ما هم او را ندیده اند بلکه آن بیچارگان در عشق او غرق شدند میگویم سبزی خود رسیدند اکنون
 تو با ما چهار داری که انقدر بر ما تنگ گرفته اگر چه هر مرد داری بر و مطبقه جادو را بکش زنگاره را خلاص کن و الا
 دست از سر ما بردار ما برای تماشای جشن این شایسته و دختر او را عماره بودیم تو عبت چرا با ما جنگ میکنی
 و اگر خواه بخواد با ما جنگ خواهی کرد انقدر ما را مهلت بده که دلاوران و پهلوانان از اوطان و ممالک خود طلب کنیم
 و از سر نوب با جنگ را با تو برابریم چون بیغام با الباطل رسید و جواب گفت که هر چه واقع شد بشنوی سبران
 شما واقعتاً آن حرامزاده علقه چادر میدان نقاب از چهره زنگاره بر گرفت و ضابطه حرامزاده چادر
 از عشق او زد و من خود را بجادو هم میرسانم لیکن اول شما را زیر بر کتم تا بر شما حقیقت نجات نکند ظاهر
 شود و مرا انقدر صبر کجاست که شما را مهلت دهم یک شطروست از شما بر میدارم که دین مرا قبول کنید و اطاعت
 مرا اختیار نمایند و الا فلا فرستاده آمد جواب بیغام باز گفت الشیوط و القیموس از پنجاب پرتان
 شدند با کم گفتند اکنون چه باید کرد الشیوط گفت میخواستم جمشید بنده بریم چرا که معلوم شد جمشید هم درین
 اونیست اقلیموس گفت بیا بملانان بنده بریم الشیوط گفت هرگز اینکار نلزم چرا که آنها را چه ضرر و زیان کرد که

خود را برای ما منقص کنند و اگر هم قبول کنند اول ما را تطیبت قبول دین خود کنند القیموس گفت این را که راست میگوید جزا
 که محمدیان هستند پیش نهاد دست خود دارند که دین ایشان شال و شومس اگر ترک طاعت بخود قرار داد چه
 مضایقه پیش نشان برده خوالدین رویم القیموس گفت حاشا که من این کار کنم از روز مباد که من سوار برستی را بگذارم
 انشیر و گفت بیا پیش آذر شاه و ملک النوبه و سلطان شاه رویم در پیش اینها هم پهلوان خوب خوب ملازم
 اند احتمال دارد که دلاوری از میان ایشان بر آید که حلقه و رکوش الطالک القیموس گفت کدام پهلوانان پیش نهاد
 باشد که از جنبه سیر زور و رتر باشد فایده رفتن پیش اینها اصل نیست احتمال کلی دارد که ایشان اعانت ما را بزدند
 خود کبرند از قیومون فرنگی که او نیز یکی از رفقای ایشان بود گفت ایشان را به یلم و این طایفه از پنج من هم پهلوانی دارم
 فردا او میدان برود هر چند که الطال را با من عداوتی نیست لیکن آخر که من با شما فقیه شریک شکیب هم خواهم بود و گفتند
 کدام پهلوان گفت بلوقوس از در جنگ گفتند بلی ما هم چشم طبع ما و دوخته بودیم لیکن شما منکضم اکنون که خود
 فرمودید سلامت باشید از شما زیاده برین توقع داریم غصه انشب که الطال طبل زد و در شکر فرزند گشام
 ملقوس طبل زد و در خبر الطال رسید گفت با هر که باشد استادی دارم روز دیگر که صفوف قتال و جدال آراسته
 شد بلوقوس و الطال با هم آمیختند و آخر وقت غروب افتاب بلوقوس بدست الطال گرفتار شد انشب با
 ارقیمون از روی استهزا گفت که این فرنگ پهلوان دیگر کم داری یا همین یکی بود ارقیمون از روی شکت مار
 تو هست از روی استهزا بر سر کی است اگر نه خاطر شاه زنگبار یک است با تو زفاقت نمیکردم القصه بر گشتند
 و آخرین سه با هم مشورت کردند که پیش نعرون رسی و بکران شاه خارجی رودند که پهلوان ایشان انجدرین
 نجدون که صاحب قران مهره لقب داشت از روی لعین نزد ایشان را الطال غالب بود بلکه بر جنبه هم چاک
 داستان مهره مشهور شده بود انشب الطال طبل زد و درین ایام خود را آرام هم میداد و یکروز در میان جنگ مسکند
 این هر سه باد شاه اول انشب بر بابو یا سوار شده از لشکر خود برآمدند و خلشک نعرون و ابو حاکم و بکران نشینند
 قضا ما آن هر سه در بارگاه بکران بودند ایشان احوال را معلوم کرده بدر بارگاه آمدند و از مرکب پادشاه
 در که سالار بکران نوفل خارجی بود سه سوار را دید که جمیع در جلوان ایشان بودند را در داخل شدن بارگاه و انشب
 آمد بر سپید شامچه کانی ایشان از غرور هیچ نکشند و متوجه اندرون شدند نوفل را بد آمد چوبی بردوش
 القیموس زوال القیموس شمشیر و رایجهم فرستاد و طلق شد آخر معلوم شد که ایشان چه اند خبر بکران شاه و نعرون
 رسید که این هر سه باد شاه باین وضع آمده بودند و باین نوع نوفل را گشتند ابو حاکم شیطنت کرد که عوض نوفل
 انشبوط را بایر گشت انجدر گفت نامتقول کوسنای ان کیدی بود که جوب بر باد شاه زد و بروی بفرست بیاورد
 بکران شاه و نعرون هر دو تاد را بارگاه آمدند و ایشان را بردند انجدرین نجدون را دیدند که بر صندلی که مابین تخت بکران

بود

نخاه و نغرون بلندتر گذاشته بودند بگوشت تمام قرار گرفته کاهی نغرون با و سپاه داد و کاهی بکران و ابو حاکم رو برو تا
سکنت سینه خوش آمد بگرد باری این هر سه بادشاه آمدند و هر یک پهلوی یکی ازین سه نشست القموس با بکران نشست
و نغرون و القموس را پهلوی خود نشاند و شیو طوخت ابو حاکم جایافت ابو حاکم هر از ده از روی اسبترار نشین
اسبوط را بوسید و گفت بخیر و بدم حال دارد و اسبوط گفت بهر طریق دوست ابو حاکم گفت چرا راست نمیزنی
اگر حکم نمودن بگویم که شما چه حال دارید اسبوط گفت بگو گفت سه حال سک حال گریه حال غشال نه به از دست توت
البطل نه اسبوط گفت ای ناباک راست میگوی لیکن هر خرابی که ما درین بای که کشیدیم از دست نمی توبود
پهلوانان من و سپران من کشته شدند هر خرابی که از تو زیاده نباشد با حوال من راه یافت محض سبب همین که کمر بجای
تو برستم و الامرا بمنظر الدین و غیره چهار یو بکران گفت ایلاک اسبوط که شته کز دست تقریران چهارمی اکنون
بفرمانید که باعث شریف آوردن صبت القموس گفت ای شاه دیار بکرانچه که میالست چه حاجت به بیان ست
اسبوط گفت سه داو از دست ابن سیاه درون یعنی البطل زنگی ملون سه که بناحق با سینه کند بهر از دست
رنیزه کند نه ای شاه دیار بکران شاه دیار سیه شما دیدید که این زنگی با ما چکر دو و قریب هشتاد و چند پهلوان ما را
اسیر کردند و چندین کس را کشت حال اگر در میان ما و سابقه عداوت نیست و بنود سپران ما از عقب
خواه برزاده اش باران هم پوستند و او هنوز دست از سر ما برنمیدارد و بقدر مصلحت بمانند بد که پهلوانان دیگر از ولایت
خود طلب کنیم در دست او عاجز و حیران مانده ایم نغرون گفت البطل بلای روزگار است من شنیده ام شبید
در دست او از شما عاجز تر شده اند بگفت ابن را بگو شبید را من می شناسم او از انچه نیست که البطل او را در جنگ
عاجز کند او هم ترازوی منست بمن تحقیق رسیده که روز جنگ صدای شندید و تپ محرق داشت با وجود ان البطل
برو غالب نکشت هر دو برابر از هم جدا شدند و اسبوط گفت ایجهان پهلوان انچه بن نغرون راستی اینکه
اکنون ما شما را گفته و آمده ایم آخر که شما را باید با او جنگ کرد چرا احسان بر نکشید و او را بستانید و در پناه
شما آمده ایم انچه گفت البته چه مضائقه فردا پوست او را بکنم این هر سه خوشوقت صبحی داشتند و غریب
باز رفتند بعد از رفتن ایشان بکران و نغرون را ابو حاکم صبحین مصلحت داد که شما تا اسبوط و القموس را
بین خود در نیارید صاحبقران مهره را منع کنید که در ایشان ننگد ایشانرا معقول آمد با نچه گفتند آخر که تو البطل را
خواهی است مگر تا ما ایشانرا بر ملت خود و آرامی نچه گفت شما مختارید و الا منکر ملت ما در بد و خود دارم یعنی
سامری و زروشت را بمنور و ابلیس خداوند نبش شناسم و هر کسی را هم نخواهم طلبت من در آید چرا که این لیاقت
خیر از ساحر دیگری ندارد اما شما بگوئید که دو کسید و هر کدام از شما ملت طلحه دارد ان هر دو را بکدام ملت ولایت
نمایم نغرون بکران گفت یکی را شما طلبت خود را برید و یکی را من طلبت خود بخوانم آخر من منجه برزاده ام منجه انم

خود را در دایره دهم بکران نگاه گفت بر چه جهان پهلوان بگوید چون میدانست انچه خاطر او را خواهر کرد و چنین گفت القصه در میان
 این مرد و فی المثل کجی واقع شد انچه گفت اول شما اینجام کنید به بنیاد ایشان چه جواب میگویند القصه چون بنجام بکران
 و نصر و بنیاد و العیون سبب این مضمون رسید که العیون بدین بکران و آید خارجی شود و اسبیوط بدین مضمون
 داخل شود و انوقت انچه هم الطال بر دوش خود کرد و اسبیوط گفت هرگز نخواهد شد که من به خبری را بگذارم و در دین و دیکری
 در ایم القیوس گفت ای اسبیوط من سرگز ترک ملت خود نمیکنم لیکن اکنون مصلحت نیست که چنین جواب گوئیم
 اقبون فرنگی گفت غیبت است بمن این تکلیف کرده اند و الا من چه میکردم و اکنون شما در جواب بگوید که شما
 نیز کاری نماند تکلیف ما لا یطاق با می کنید اول الطال را دستگیر کرده با سپارید بعد از آن هر چه بگوئید جا دارد
 چون این جواب با ایشان رسید قبول کردند این مرتبه که الطال طبل زده بمیدان آمد انچه بمقابل او رفت آغاز محاربه کردند
 و در جنگ کشته اگر چه انچه فی المثل با دلی بر الطال کردند و اما نه جندان که حاضر باشند بکشتن زور و آید تا دو ساعت از
 روز با نماند و تلاش کرد و زور الطال رود یکی آورد بدینی که داشت و در دل مشاجرات می کرد فضا چون مجروح
 طلب الطال بدین میدان و نظر داشت اتفاق چنین شد که پای مرکب انچه در گوی رفت اسب او سکندری
 خورد و بعد از انحال خود از سر او افتاد و الطال فرصت پانته عمود زیر رکابی بجلوی تمام بر سر او نواخت اگر ان کسری
 بسبب مهره محروم و بنیادی بود مانند هندوانه سرش پاشن می شد باز هم اگر چه طالع بدین او اسبی بر رسید
 اما در دماغ او طلی علی الفو سیدان عیاران بکران و نصر و بنیاد و دیند و باز خود بر سرش گذاشتند انچه بکس
 جان با آن حالت گفت که ای الطال این طریق مرد بود که از تو ظهور آمد الطال گفت کسری که من از احوال تو اطلاع دارم
 این جرات مهره سحر است که در تبر جای تو از این جهان کرده اند انچه گفت خوب باز خوانم همید الطال گفت برو بجهنم که منم
 باز اسب که دارم طبل بازگشت زده و مراجعت کردند تا نشان امروز باعث حیرت ناظران بود و همگیست طلوع
 الطال در نهایت قوت جنگ با و بسیار مشکل است ما مشکو سبب یک گفت دیدی طالع این زکی را که دنیا
 ایام چقدر قوت دارد کان ندارم که مغالین هم با او در جنگ صرفه میتوانم بر دوش بکشد و در جنگ الطال ناظران سر
 سکر ختی عظیم شیدند و ارباب عارض شد انچه را حالت دست داد و همین نشان زده مغالین و امرای او با قیامان
 چرا آنها در میدان الطال نمی آیند تا حقیقت معلوم شود صانع کس گفت الطال تا حال بکس را از مسلمانان بمیدان
 طلب نکرده اگر او بطلب آنها مردم ترسناک نیستند البته که می آیند به شید گفت ای سودان تو بجهنم است الطال به
 سلام من برسان و بگوشت بیکو بد فرین بر تو که درین چند روز و او مرد می و دلاوری و زور با معلوم شد که تو بگو
 بهادری اکنون بعد محبت یک مشک و بکر با تو در نظر دارم اگر تو بر من غالب آمدی هر چه بگوئی قبول کنم و اطاعت تو بخیا
 تمامم اگر بگوئی ترک ملت کرده بدینی که تو داری و ایم و اکنون که تو بر مثل انچه بدین غلبه آمدی و بکر بدین جند

هیچکس نیست که بر تو غالب آید اما تو بعد ازین از لشکر مسلمانان حرف طلب کن تا خود را چنانکه باید از موده بانی
 چون این بنام باطلال سید و جو کفایت مرا با لشکر اسلام مدداتی نیست غایتش نیکو است که ملت ایشان
 مخالفت ملت نیست و دیگر اینکه پس سیدی سالم نیز از غضب زلها و مدفنه است اکنون که نما جنین بنام کردید با ایشان
 نیز موجودم فردا جنگ با ایشان خواهم کرد بعد از رفتن سواد و در مل فکر گوید که درین ایام طالع من این قدر قوت دارد
 که قریب صدوسی پهلوانان را گرفته ام و مثل تشبیه در جنگ من با مخالفت رسیده مثل انجلیسی را جنین کرز
 بر سر کوفتم که با وجود قوت عارضی در زمین تنی که بسبب مهره سحر و حاصل شده بود باید که بحال آید ولی انکه مسلمانان
 را هم صلاهی جنگ زخم و از ایشان نیز حرف طلب کنم تا کار جنگ با تمام رسانیده باشم و نامی که باید بر او
 باشم بن فکر کرده حکم فرمود تا لعل جنگ بخوارش در آورد و در خبر اطراف و جوانب رسید و هر شکری طبل
 جنگ نواخته شد و دیگر از هر جانب صفوف قتال و جدال آراستگی یافت و تشبیه با وجود بیماری برای جنگ
 بمیدان می آید لیکن انجنین بنجدون که از میدان برگشت روزنامه که مادرش برای او از روی سخن نوشته بود آورد
 احوال را مشام کرد و موافق آن روز ساعت جنگ کردن رسیده بود بخوردن و مشغول شد تا بحال آید و عهد کرد
 بعد ازین تا ساعت نرسد جنگ نکنم و آن تحفه و قشیکه مهره و در تبرجای سپهر خود انداخت و علم بحر روزنامه برای او نوشته
 بود و در آن ساعات جنگ کردن انحراف داده درج کرده بود که در غیر آن ساعات جنگ نکنند این مرتبه مخالفت نوشته
 جنگ کرده بود که باین ملاک رفتار نشد و تدارک خود مشغول شد از بجانب الطال بعد از خبر خوانی روم لشکر اسلام
 آورده فریاد زد که ای لشکر محمدیان وای نامداران جهان اگر از شما هم دلاوری اراده میدان داشته باشد خوش
 باشد بخیر و این سخن اول کسی که غرم میدان کرد و مشغول جیشی سپه سالار سیدی سالم بود و از روز سه در فوج
 اسلام امیر مبارزالدین بود چه هر روز یک امیر طلیل تقدیر حکم شانرا ده سلاطین عالم صاحبقران اکبر بمیدان می
 آمد و انفسه یا نیز بطریق مذکور شده بدور بین گاهی تماشا می میدید و جام حین مخموم در دست داشت انقصه
 مشغول دلاور از سید سالم و امیر مبارزالدین رخصت حاصل کرده بمیدان آمد تا محل طبر باطلال جنگ کرد و آخر
 گرفتار شده کول برادرش تا شام او نیز گرفتار شد طبل بازگشت زد و دیگر نیز مملوس و غیر چهار
 نفر از لشکر حبش گرفتار شدند و دو کس زخم خوردند و در سوم سیدی سالم آمد تا شام جنگید و آخر الطال
 جنگ نفر و انداخت سید سالم غنیمت داشت برگشته روز دیگر سید مسعود با او مقابل کرد و الطال گفت
 چرا سالم نیامدی گفت حکم صاحبقران چنین است هر که تا شام الطال را نبیند و روز دیگر بمیدان او نرود باین سبب
 من اقدام که حلقه در کوشش تو کنم الطال غنیمت بدو گفت صاحبقران شما را امت دارد و میدان حرف من بهم
 نمیرسد باین سبب این حکم فرمود انقصه سید مسعود نیز تا شام جنگید کاری ساخت از هم جدا شدند و روز دیگر سید

جنگ

کشیدند البطل میدان آمده باز از انقدر لاف زد و خود را ستود که دلاوران محمد سلام را بسیار خوش آمد
و امیر مبارز الدین و امیر شجاع الدین را و در میدان کردند که ناکاه از جانب کوهستان شمال کردی برخاست
سه زد کردی که بر چرخ و وار شد نه یکی بر چرخ حاکمی نمودار شد نه ز کرد و غباری که شد بر سپهر در رفتن خویش
کم کرد مهره جاسوسان بر لشکر برای خبر و دیدند صاحبقران از سلطان ابوالحسن چو نه در آنوقت جلیس بود گفت
کای برادر این کرد از کجا برخاست و کدام فوج مجهول الاحوال مدین کرد باشد که احوال او چک از جاسوسان باز آید
البطل نیز ملاحظه کرد و میگردید و غیره به نظر بجانب کرد داشتند ناکاه ان کرد و شنیدند و فوج سپهر پویشان
از میان ان نمودار کرد و در شصت علم سپهر پیش ایشان می آوردند که همدلای و لغت حضرت رسالت نهایی
در ان مرقوم بود و اکثر ایشان نیزه دار بودند در میان ایشان براسپ با و رفتار جوانی بود نقابدار سر با لباس
سپهر پوشیده سلاح زمره لکاز در بر کرد و بیک شوکتی که زهره دلاوران از نوکت او آب می شد نمودار کردید
اینها تا رسیدند سواران کشیدند و تیغها را علم کردند بجانب لشکر کفار افتادند و جنبش کیفیت ایضا و مکتوس
این نقابدار مسلمان که باشد گفت هر که سبب معلوم خواهد شد صاحبقران بچهره گفت این جوان که باشد
و بگراشید که از اعلام ایشان انار اسلام که ظاهر می نمود لیکن مسلمان هم منتأ دست فرقه اند که بفرقه از میان ایشان
بقول سید انس و جان ^{ناجی} معلوم نیست که صاحب این لشکر چه ملت دارد و الانعرون و بکران که هم
خود را مسلمان میدانند بوالحسن گفت غالب اینکه این نقابدار نهیب حق داشته باشد چرا که از آمدن او فرو شوکتی
نمودار است اما نقابدار تا رسید بیک گوشه استاده شد و فوج خود را آراسته کرد البطل همچنان در میدان ستاده بود
و در مقدمه نقابدار حیرت تمام داشت بچکس نمیدانست که این نقابدار کسیت و از کجا آمده است صاحب
بر لشکر بجزت از دور و در لشکر او نظر میکرد البطل بار دیگر فریاد زد که امر و کسی از هیچ لشکری بمیدان من نمی آید
اگر جواب حاصل شود روز دیگر مگو آرا خودم نقابدار میگردان سخن جام شربت از دست ساقی طلبیده نوش نموده از
مرکب فرود آمد از سر نو تنگ مرکب را ملاحظه کرد و متوجه میدان گشت اکثری از امرای نقابدار پیاده شده در جلو
او رفتند بر سواران نقابدار ایشانرا از لطف میدان مرخص کرد و خود در وسط میدان آمد و فرمود از هر
یک کشید و در بر خوانی نام خود را ظاهر کرد و بعد از ان در مقام البطل آمده اول نگاهور زد بعد از ان گفت ای از کجای قبیله
چه این همه لاف و کزاف میگوئی نظم بیاتامچه داری زمره وی نشان نه کمانی کیانی و کز زکران نه البطل گفت
ای دلاور اول تو نام خود را بر من ظاهر کن که گیتی و موجب صداقت تو با من هست نقابدار گفت ای البطل من یکی
از کمانان لشکر اسلامم چرا که عازن امارت است که بمقایله مثل توئی آئیندو باعث صداقت خلاف عقیدت تو گمان
و من مسلمان دشمنی ازین زیاد چه خواهد بود دیگر اینکه شنیده ام درین آیام علم تکبر و غرور بر آسمان برافراشته

سبب از پهلوانان مجتهد و شایسته و الفیوس و بعضی از دلاوران اسلام را یقین خود را آورد اکنون
مثل خود کسی را نمیدانی مرا هم ارادت که امروز باید جنگ کنم به نیم جگره ابطال جبران گفتگوی آنرا کرد و گفت
ای بیاد جهان میگوی که کوباد و نیتقام بوده جنگ کردن را ملاحظه فرمود لیکن تو عبت خود را جرات هلمگی انداز
مرا ابطال میکنی بجای از دلاوران لشکر مجتهد و غیره نخواهد بود که مرا انت ناسد مجتهد که درین چند لشکر
از پهلوان تری نیست در جنگ کردن از من مرده نبرد روزی که میدان من آدا از ترس من همارش منم بروم
کردم و دست از نو برداشتم و بکار نجیبین نجیبون که خود را صاحبقران لقب داد و مشهور است که مهربان و سحر در بند
او پنهان کرده اند و هم از من صرفه نبرد جهان بر سرش عمو و کوفتم که مدتی باید که او ببال آید چون وضع تو مرا خوش آمد
ترا از جنگ خود منع میکنم نقابدار گفت ای زنگی این شرح کشف در مصاف فایده ندارد و آنچه تو کردی بهم را
شنیده ام لیکن مثل مشهور است شنیده کی بود مانند دیده میخواهم خود را معلوم کنم ابطال گفت
ای جوان هانا با کسان خود جنگ کرده آمد و این نصیحت من اصلاً در تو تاثیر ندارد نقابدار گفت ای کبیری
تو چه بخود سپردی که خود را این قدر دور می گیری سه نبرد و لیران که دیدی بهین خویش را پسندیده
بیار آنچه داری ز تیغ و سنان که در زخمک منبت جانی زبان ابطال گفت معلوم شد ابل بر سرت سایه
کرده چه مضایقه من با تو جنگ خواهم کرد لیکن امروز وقت نمائند فردا یا جنگ کنم نقابدار گفت ای روسیا
پر مدعا از مزخرف کسی جبران ساختی امروز هست و فردا چه خواهد شد چرا جنگ نمیکنی ابطال گفت هر چند
خواستم که خون تو در کردن من نباشد لیکن تضار چه علاج در بنصورت حمله یار تارمان در دولت نمائند نقابدار
گفت قاعده اهل اسلام نیست که اول حمله کنند اول تو حمله کن قصه مختصر بر دو برابر نیزه در دست گرفتند تا
در ساعت کامل با نیم نیزه وری کردند آخر نقابدار چون پروردگار نیزه از دست ابطال بدر کرد ابطال چون مار
بر خود از غصه پدید گرفت ای جوان معلوم می شود تو نیزه زاده که نیزه در برابرین خوبی یاد گرفتی به نیم در
شمیر بازی چگونه این را گفته شمشیر از غلاف کشید و در پهنای مانند نمته دو کمان عطار بود وزن
سکین داشت ابطال گفت ای جوان نقابدار هیچ سری این شمشیر را ندیده مگر اینکه شکافته شده پناه
ندارد و آنرا در بخوان و پناه کن نقابدار گفت به نیم چگونه است القصه زنگی شمشیر انداخت نقابدار نامدار دست
بلی دراز کرده بند دست ابطال تصرف در آورد و نعره است که از جگر کشید جهان پدید ابطال را
طاقت محافظت نمائند و نقابدار تیغ نیز از دست او بدر کرده دور انداخت عیار او را برداشت جهان
روشن در چشم ابطال تا یک شمشیر محیرت در نقابدار نظری کرد آخر گفت ای نقابدار راست بگو
تو ساحری نقابدار گفت نه راست بر ساحران عالم ای زنگی سیر و ماه دم ملت بیضای اسلام ایم

مارا بہ سحر و ساحر جہ کا ابطال گفت اگر تو بذات خود ساحر نہ باشی البتہ ساحر دیگر ماننا بخیرین بخیر و نعلیقہ بن القیموس ^{عجل}
 برای تو کردہ باشد نقابا کہ گفت اری یکدیگر مسلمانان ہرگز با عانت سحر کار نکند ہر ستمہ دشمن جان جادو اشد ابطال
 گفت در بصورت این زور و قوت از کیا بہر سائندہ گفت ہر دور و کار من بمن عطا کردہ زنگی کہ زکران سنگ است
 اورہ گفت بہ ہنیم و زریارین عمو کہ بیشکست اجل است چگونہ قایم صحافی نقابا زبیر کر خود را بدست گرفت ابطال
 کہ زناخت بقوی کہ مافوق ان متصور بود نقابا را اورا بر کر خود گرفت اگر چہ در دہنمان نہ ولاف حراست شنید
 لیکن نرود برآمدہ دہن لاف زنی اورا شکست و ہمین دستورہ کہ زمتوا ترا زور دکر و ابطال نرود یک بود کہ از غصہ
 ہلاک شود گفت ای نقابا ز شمشیر و نرود عیسی بن مریم کہ مثل تو پہلوانی ندیدہ ام برای خدا نام خود ظاہر کن نقابا را
 گفت آری نام پاک کار نام ظاہر کردن من زور تو زیادہ و زور من کم خواہد شد ابطال کہ زرا دور انداختہ کہ بیان
 نقابا گرفت و دین اثنا افتاب غروب کرد و ابطال دست برداشت گفت حالا وقت استراحت است
 فردا کوئیم و شخویم نقابا کہ گفت نام مقول کو کار را بکسو کرد استراحت باید کرد گفت ضابطہ مسنت کو وقت
 شب منبک نمیکم نقابا کہ گفت ضابطہ من امیت کہ شب و روز منبک کنم تا مہم فصل شود گفت و شب تا
 معلوم نخواہد شد گفت و قشکہ کی دیگر می را گرفت البتہ معلوم خواہد شد معذرا روشنی میتوان کرد و سہیل سباب
 روشنی ہمہ نقابا را بود فرمان داد و تان را در میدان آورد و مذہر مقارن احوال از شکر اسلام این قدر روشنی
 آمد کہ نام سحر روشنی شد چہ شب بد و غیرہ ہمہ روشنی آورد و در میدان روشنی از روز کردید ابطال ہر چند خواہد
 خود را از دست نقابا را خلاص کند مہر نہی نامہ ناچار بتلاش مشغول شد تمام شب بتلاش گذرانید و وقت صبح
 ابطال گفت این وقت من معتادم باینکہ چہ جام شرب بخورم اگر اجازت دہی عادت خود عمل آرم نقابا را
 اورا رخصت داد و خود نماز طاعت بی نیاز است مشغول نہ دو و سہ نغمہ بہر من کردہ باز منبک مشغول شد
 قصہ متعذر و روز و شب با ہم تلاش میکردند آواز آفرین از ہر ہا طرف بگوشت ایشان میرسد و سیم
 محل ظہر بود کہ ابطال نہنک آمد کہ زنجیر نقابا را گرفتہ ستہ زور متواتر کرد فایدہ داشت نقابا کہ گفت خبر دار باش
 کہ یک روز منم نمیکم این را گفتہ خدای عالم را بہر چہ گنام ستودہ بخاند زور و آمد و کم زنجیر اورا گرفتہ نعرہ اصد کہ از
 جگر بر کشید و زور اول ابطال را از زمین بر کند و بدور سر کرد و بندہ بر زمین زود کہ زنجیر اورا کندودہ دست اورا بست
 طرفہ غافلہ از لشکر نہ برخواست و عجب شوری در میان دلاوران افتاد و چشم بہ بصر انکوس گفت ستاد
 این نقابا را طرفہ بلاست کہ مثل ابطال را گرفت صائد انکوس گفت دست بالا دست بسیارست چہ شنید
 گفت تو میکنی کہ طالع اول بسیار بدوست است مشکل کسی از عمدہ او بر باد صائد انکوس گفت گفتہ من درست
 نہ کہ درین چند لشکر کسی ہم نہ رسیدہ کہ اورا تو نہ بست اینکہ از خارج حریفی بیاید و اورا بر بند و من بکلم چہ شنید

گفت راستی اینکه این نقاد بار بگرفتن ابطال طرغ نامی برادر و علم دولت و شوکت افراخت معلوم نیست
 خدا کند رفیق من بنود سادشکوست گفت او را نوشته که طرغ را بیک عقل من این نقاد باری که از خویشان مغالدین
 باشد غریب معلوم خواهد شد همیشه بدین طرغ شد و گفت ای استاد دید ترا و هر جا محبوبه خوبی است و نیست
 مغالدین و هر جا بیلوانی زبردستی است در لشکر مغالدین من چراغ کم من چه گنجورم که دعوی صاحبقرانی کردم
 و بکنم سادشکوست گفت نظر احوال پر خود کن و خود را بشناس موافق آن تو از صاحبقران هم زیاده نمی بینی
 گفت بی راست میگوی مری من صاحبقران توئی و مری مغالدین بکلم قیاس است همه حال ای استاد معلوم
 با بیلوانان ما چه سلوک کرده خواهد شد سادشکوست گفت هر چه هست ظاهر می شود مجله هر قدر زبانت از تعریف
 ابطال پر بود اکنون دو چندان تعریف نقاد را جاری گشت صاحبقران اگر شناساند مغالدین ناموزن بنیک
 نقاد را با ابطال بچشم خود مشاهده کرده در فن مبارزت او را بسیار ستود فرمود ای برادر ابوالحسن جنگ
 این نقاد را بچنگ ما مناسبت تمام دارد و محتاجی هم از دل من جوش میزند معلوم نیست کسیت ابوالحسن جنگ که
 ای شهم بار اگر حکم شود عیاری بفرستم تا احوال او را معلوم کرده بیا بد صاحبقران اجازت داد لیکن نقاد را بعد از
 گرفتن ابطال طلب مراجعت فرو گزشت و ابطال را گرفته داخل بارگاه خود که بیک گوشه ما بین لشکر اسلام و لشکر
 ابطال واقع بود استاد کرده بودند که در ابطال در بند زنجیر کشیده حواله زندانیان کرد و خود بعد فراغ از عباد
 و صحبت داری بخت خود بخواب استراحت مشغول گردید راوی گوید که انشب سودان عیاری بخت بد و نظران
 عیار ابطال و ضبط عیار اسب و بکرو عیار بکران و سلیم عیار نعرون و جولان اندسی از لشکر صاحبقران
 این همه عیاران تلاش این آمدند که صورت نقاد را ببینند و احوال او را معلوم کنند درین ضمن اگر تواند نقاد را باز دزد
 لیکن نقاد نیز عیاری داد که اگر چه در حدیثی است اما در شور و بزرگی کوی سبقت از عیاران بزرگ میراث
 خود بخود بخاطرش رسید که انشب البته عیاران تلاش و بدن جمال شانه زده خواهند آمد این فکر با خود
 کرده و در بخت نقاد را چنه جانله خرس قایم کرد و چند عیار زبردست را در کین نشاند بایشان تا کید
 که هر که در آن خرس گرفتار شود بجلدی تمام بروی هجوم کرده او را بر بندید و ظاهر بارگاه را خالی کرد و مردم در بارگاه
 نیز تا کید کرد که اگر کسی را ببیند که داخل بارگاه می شود متعرض احوال او نشود بگذارد تا داخل بارگاه شود بعد از آن
 از احوال او غافل باشد این همه سامان را کرد و خود نیز متصل بخت و کین نشست قضا را بعد از مدتی از
 شب سودان عیار از عقب سر برده را شکافته داخل بارگاهش و مدور بارگاه میدان خبر داری نیست خوش
 وقت شد با خود گفت اولی آنکه این نقاد را دزدیدن میرم شمعهای اطراف را خاموش کرد و دو شمع را روشن
 گذاشت و خود بچراغ تمام هیله صباری در دست پوشید بجانمخت روان شد می آمد تا آنکه با وی در آن خرس

گرفتار کردید خم شد که این چه بلاست که عیاران از کین گاه دویدند و مسووا نزد دست برست گرفته بستند عیاران نقابدار
 پیش آمده سلام کرد و گفت خدام چه ادا و نسیب آورد و بود و نبودان شنیده شده عیاران نقابدار و احوال
 سرشکان خود کرد و گفت این هر اندازه را چهل چوب زده و قیاس کنید و خود باز نشست قصه مختصر اتفاق قضا و قدر آن
 شب آن عیاران مو قهران و بکر و سلیم را نیز گرفت عیار بکران خارجی را با پوشش کاری کرد و باقی دیگر را جو کجاری
 کرده و قیاس کرد و این جهان بهستی کرد که نقابدار بیدار شد و قصه آخر همه جولان اندلسی آمد چرا که دیگران بارگاه
 جاک کرده بود و کوش را اختیار کرد و نقب زده بود باین سبب غریب از نقب برآمد لیکن او هم بنده خرس
 گرفتار شد عیاران دویدند جولان سرنگ بر نورست قوت کرده تلم را از زمین کند و با خضر و عیاران
 آورد و دو سه کس را زخم زده و دیگران را برد و بارگاه نیز بعضی را مجروح ساخته بدر رفت تلم خرس همچنان در پای او بود
 نقابدار از شور بیدار شد احوال پرسید عیارانش احوال را بیان کرد که مجذوب عیار را گرفته معلوم کرد که از غمت و غیروان
 و اسبی و دیگران بود و پنجین معلوم شد که بود نقابدار گفت آن عیاران لشکر اسلام بود مرکب مرابیا و رند
 و خود برخاسته سلاح پوشید و نقابها را بسته بجانب لشکر اسلام روان شد و راه مردمی که متعاقب جولان رفته
 بودند با نقابدار ملاقات کرد و گفتند که شهریار آن عیاران لشکر صاحبقران اگر بود و حضور داخل شدند و بکران
 جرات شد که او را تعاقب کنیم نقابدار عیار خود را که او نیز نقاب بر انداخته بود در جلوانداخته اول طلوع صبح بود
 که داخل لشکر لفر بکشد طرزه لشکر قیامت اندر دید که بر کز در و اهره و هم باین خلوت و کثرت لشکر میگذشته
 بودند تا بدین چه رسد نظم لشکر دید چه صحرای جلا برانجوه نه بر فلک رفته ز هر جانب طلام شکوه و حیران
 و ارمی آمد تا بدر بارگاه کرد و آن اساس رسید ساعتی از روز برآمده بود صاحبقران بر تخت بلند بایه قرار
 گرفته امرای نامدار همه حاضر بودند جاوس و سپهتر فرآوردن نقابدار بحینا بعالی عزت کرده بود و حکم چنان مطلق
 صادر شده بود که او را منع نکنند و موقوف بر عرض نداشتند و نقابدار رسید پیاده شده داخل بارگاه کرد و بر
 صاحبقران نظر بجانب او داشت از وضع و طرز آمدن او معلوم کرد که یکی از بهادران عهد روزگار است قریب
 رسید بدستور مسلمانان با کینه مذنب سلام داد صاحبقران و صبح حاضران جواب سلام باز دادند
 صاحبقران فرمود ای برادر خوش آمدی و صفا آوردی مجلس را باین قدم خود فرین و منور ساختی سه رواق
 منظر چشم من استیاء است ۷ گرم نما و فرو و آ که خانه تخت ۸ نقابدار نیز صاحبقران را بشان و خلوت و علو
 همت چنانکه باید ستود و بر او استاده شد و گفت ای شاه فلک بارگاه کجا بنشینم صاحبقران فرمود اینجا
 طالع قدر را از نسب تو واقف بنم معینا افتاب جمال تو نیز از نظر ما در محاسبت باین سبب بنشینیم که ترا کجا
 بنشینیم ما تو از قدر و مرتبه خود واقعی هر جا که مناسب دانستی قرار گیر نقابدار این سخن شنید و چپ و راست نظر کرد

منتهی بود

صند بود ز مرد نکاح که بالای دست آمیخت با دلین از فرشتس کرده بود ز چند صندلی چن بود که صاحبقران آنها را بکسی نداده بود و آن صندلی را با بالادست صندلیهای امرای جلیل القدر فرشتس میکردند و این جانب دیوان اندرون بارگاه صاحبقران را درین منظوری بود که معلوم خواهد شد القصه غاشیه بلان صندلیها میکشیدند نقابداران و یک رسیدند غاشیه از روی صندلی ز مرد نکاح که سبده بران قرار گرفت امرای همه چهره خیره درو نظر میکردند بعضی زربلب مضمون این بیت ادا میکردند و نظم تکیه بر جان نکران توان زد و بکذا ف با کما سباب نر کی همه اما ده کنی و این جوان که رفتن یکسنگی اینقدر بخود مغرور است که در جایگاه صاحبقران امرای جلیل القدر را حضرت جلوس نداده و آمده قرار گرفت بعضی دیگر گفتند که ناواقف است اما صاحبقران کیستی ستان نظر بانکه او همان بود که کار بچکن و کرم سب گفت بلکه از در انصاف در آمدن فرمود ای نقابداران ما را خوش آمدی بفرما باعث تشایف آوردن بمن و بدن ما بود یا منظوری هم مست نقابدار گفت یا صاحبقران اگر چه بدن خورشید جلال نور موجب زیادت و نظر مست لیکن امر و معتب در روی آمدن که از کرامت کرامی بارگاه من یکچیزی را زود دیده آورد و دست آمدن که آن دزد را سبزار سامن و متاع خود را از دست نامحسب صاحبقران جبران شد با خود گفت جولان برای تحقیق نام و نسب این جوان رفته بود چنانکه تمام حقیقت خود را گفته بود لیکن چرا نگفتم کدام متاع از درگاه او دزدیده آورد و دست که او بطلب آن آمده است فرمود ای جوان مال بقدر راستی اینکه عیار سه ساله لشکر امیر مجاهد الدین جولان اندکی بشکر شمارفته بود که اگر تواند محبتت شمارا معلوم کند یا حال شمارا ببیند بما بگوید چون نزدیک شست شمارا سید عیاران ظاهر و کین بود و نه قسید کرفت و او کرد و نه و بروز خنجر بازی خود را نجات داد و دیگر خبری ازان بارگاه نه و زویدش ماتمست و زوی عبت برو میکند از نقابدارت هم جزو که یکچیزی دزدیده آورد صاحبقران او را طلب کند معلوم خواهد شد صاحبقران جولان را طلب داشت فرمود ای جولان آنچه عمل تازه است که از تو بطلب آورده تو برای تحقیق احوال این جوان رفته بودی یا برای دزدی جولان بگوید خور و گفت خدا کند من چه دزدی کرده ام عیار نقابدار گفت متاع من بود که دزدیده آورد و چرا قبول نمیکنی باید از آنجنس بیاری چرا که ز من خرچ شده بود صاحبقران فرمود ای جولان اگر آورده چرا قبول نمیکنی جولان قسم یاد کرد صاحبقران جبران شد که چکند که کی طرف من میخورد و کی طرف میطلب تمام مجلس جبران بود و امیر مجاهد الدین خیر و خیره جانب جولان میدید و جولان چاره مردم خجالت میکشید و عیار نقابدار بر دعوای خود امرای وزیر تانیک صاحبقران عنان اختیار از دست داده بر طیش آمد نقابدار گفت ای جوان آدمی خوبست که تو بهمت بر عیار مابندی و بر تقدیر که تو راست میگوئی بگو که آن متاع تو چه بود و بچندین می از زید تا و چه انرا از خزانة تسلیم تو گفتم نقابدار از سخن صاحبقران تبریک گفت ای شهر بار فلک مقدر و بنقده منظوری داشتیم و در وضع کم گفتیم این عیار پرسید که چه بود و نوشت جولان منفوس شد و گفت ای نقابدار متاع تو فرست نباشد که بای من آمیخت

نقابدار بنشیند و عیار را فینر خندان شد تمام مجلس خندیدند و جلالت گفت ای نقابدار معلوم می شود بسیار فرومایه
 که تکرار متاع غلبه نموده از بی این آمده نقابدار خجالت کشید و گفت ای سنگ جواب خوش طبعی را بوجه حسن
 وادی راستی اینکه من ازین حرکت خوش طبعی منظور داشتم بعد از آن روی بجانب صاحبقران کرد و گفت ای صاحب
 قران کستی ستان اگر چه لازم نیست که من روی خجالت زده تمام لیکن در مقابل این بی ادبی درین کار تعجیل فرما
 می شناسم و ترک داعیه که داشتم نمودم این را گفته نقاب از چهره چون افتاب خود بر گرفت صاحبقران
 نونهالی دید از باغ صباحت و ملاحظه که ماه جمال او از خطوط شعاعی خط باطل بر چهره افتاد کتب بدو و سبزه خط از
 گلستان عارضش نمود و میره رک ناشی و خال ابراهی دارد بر ستور سادات نبی فاطمه صلوات الله
 علیها چهار کیس و از دو جانب فرو رفته سه جالی داشت چون خورشید از نور جهان عکس عارضش
 نمود و صاحبقران را از دیدن او طرفه سروری و عجب فری محمول بپست بر سیات او یقین حاصل شد
 لیکن ندانست که از کدام تعبیل است باین سبب پرسید که ای عالمقدر بر ما معلوم شد که شما برادر ما هستید لیکن
 میخواهم از زبان نام والد ما جیشمارا با نام شما معلوم کنم آن شما را ده گفت البصاحبقران حق تعالی شما را صاف
 قران آفرید باین سبب بجمع وجوه شما را بر ما بزرگی است و الا در نسب من هم شما می شوم درین اثنا ان عیار لقا
 از چهره خود دور کرد و پیش آمد و دو حاونای صاحبقران بجا آورده گفت البصاحبقران عالم ستان اینگونه
 کرامی از دور یای سیادت شما را در حیدر دلاور بر عرصه ظهور آورده شما را ده ابراهیم بن حیدر نام دارد و از ملک
 طالع افروز نسبت قیس باب هم رسیده صاحبقران خوشوقت شد از تحت برخواست شما را ده ابراهیم اند
 مندی خود باین نسبت صاحبقران او را در بغل گرفت بسیار خوشوقت و شغوف کردید فرمود ای عم بزرگوار
 احوال خود را تفصیل بکن من بیان کن که چگونه باین موضع آمدم که هرگز خبر آمدن شما را هیچ جاسوسی باز نرسیده شاه
 زاده ابراهیم عرض کرد که این شهر یار ملک مقدار تولد غلام در شب محبط آباد شد بدر بزرگوارم در آنوقت
 در شهر جابلستان بود که شاه آگاه نزد مادرم آمده نام مرا گذاشت بعد از چند سال چون بسن رشد و تمیز
 رسیدم بدر بزرگوار بخدمت سلطان مشرق و مغرب المنصور بوقت افتد رفته بود من هم را ده داشتم که
 بخدمت بادشاه روم ناکاه قافله از دور یا برآمد من در آنوقت سیر دریا و صید بای مشغول بودم قافله با ششی
 طلب داشتیم خواج معین مغربی نام داشت از احوال پرسیدم که از کجا آمدمی گفت از بای جبل علی خبر بندگان
 از و پرسیدم تمام احوال صاحبقران را از ابتدای ملاقات حکیم قسطنس تا رسیدن بای کوه و جمیع شکر
 بخش من بیان کرد با صاحبقران مرع دلم برای ملازمت عالی در پرواز آمدی اختیار خواستم که سعادت ملازمت
 حاصل کنم لیکن شنیدم بودم که در رکاب مجایون و لاوران نامدار و بهادران نصرت شما را اندک در پیشانی

من در عرصه نجات بود باین سبب اینهم در خیر توقف بود و چون سن من بیافزود رسید از شوق ملازمت
سبب بر ایشان گشتم و خواستم بهر قسم باشد بخدمت بیایم ما درم من میگرد و تا اینکه روزی ازین غم
برسم شکار بجهار فتم آهوی از پیش من بگنجیت نشود و بنال او گزاشتم و در دل نیت کردم که اگر این
آهوی را زدم ملازمت شاهزاده مغالین در قسمت من خواهد شد باین نیت مرکب از عقب آهوی تا ختم آهوی
مابلای کوه برآمد و آخر او را به نیز زدم فرج نمود و خواستم مراجعت کنم که آواز تسبیح بگوشتن من رسید
متوجه بظرف شدم مرد بزرگی را دیدم که بعبادت الهی مشغول است اطاعت او بر دل من مستولی شد و فتنه
در کوشش استاده شدم چون انحراف از عبادت فارغ شد سلام کردم و پیش طلبید با من معالقه
کوچک جبین ما بوسه داد و گفت ای فرزندان برایم چه احوال داری من حیران شدم که او نام مراجعت قسم داشت
گفتم دعا میکنم که حق تعالی عالم از وجود امثال شما بزرگان خالی ندارد و خوشش آمده از نزدیک خود نشاند
ما را میشناسی گفتم سابق برین بخدمت نرسیده ام که بشناسم فرمود مرا ۱۰۰۰ شاه آگاهام است پدر
ترا بهمنوی لفتی طلبم تحت الارض کردم و در وقت تولد تو بر سر مادرت حاضر شدم مادرت بدرد
گرفتار بود و عسر و ولادت او را روندا و ده جبران مضطر بود چنانکه قارب او از دست برداشته بود
که حق تعالی بر وی ای صالحه این بنده ضعیف خود را آگاه گردانید باری بروقت رسیدم و اسی را نوشته
بخود داد و اسی شاهزاده تولد نشدی و مادرت طالع افروز را نیز حق تعالی آگاه داشت ای صاحبزاده
اکبر و ای بنده برگزیده حضرت داوود من از قصه تولد خود سابق برین اطلاع داشتم چون داشتم که جناب
مرشد کامل است سر در قدم او گزاشتم در خدمت او اظهار مافی الضمیر نمودم فرمود مضائقه نیست
خواهی رفت لیکن امشب مرا مهلت ده تا استقبال احوال ترا معلوم کنم فردا در همین مقام بیا هر چه
گفتی است تبخیر خواهم گفتم عرض کردم که ایمرسد کامل در بنفورت جرات شریف بنده خانه نمی آید فرمود
متعرض احوال من نشو و این مقدمه را هم پیش کس مگو فردا در همین مقام بیا ای صاحبقران من چنین کردم
و از خوشنوقتی تمام خواب نکردم روز دیگر باز در همان کوه رفتم مرشد کامل را با فتم برین مهربانی کرد و اسی
بن تعلیم فرمود بعد از آن گفت ای فرزندی در گشتی بنشین و فلان تارنج روان شود فلان روز با حل خواهی
رسید چون با حل رسی کوی را رو برو خواهی دید بالشکرا ذوق بهشت روزه برداشته داخل
دره کوه بخور و زهنتم از بای حیل اعلی برون خواهی آمد بطریقیکه خبر بصاحبقران نخواهد شد اگر خواسته باشی نقاب
نه ظاهر شود و روزی که تو در بای حیل اعلی خواهی رسید زکی الطال نام را در میدان مبارزت خواهی دید
با او مقابل کن بفضل الهی بر و غالب خواهی شد و باز نبودی خود را بر صاحب قران ظاهر کن و هر چند که تو

عم او پیشتر لیکن چون رتبه و راجه تعالی بسیار بلند کرده در سن هم دو سال از کوچه‌تری با او سلوک آقا
 و نوکری‌های داشت بعد از آن که تو ظاهر شدی در مقدمه البطل و اسیران او هر چه رای صاحبقران اقتضا کند
 بعمل خواهد آورد و شما تابع او باشید این شهر یار فلک مقدار هر چه او گفت من قبول کردم و آن بزرگوار از من
 مدخص شد و از نظر من پنهان شد من بخانه آدمم رجعت او بخانه آمده احوال را مآد خود گفتیم او هم خرم شد
 و ارضت داد و عریفه بخیرت پدر نوشته جل پسر را سوار اختیار کردم سه سال از این بنام حمید بن محمول
 بن جابل شد مقرر نمود و رکشتی داد آدمم بنوعیکه آن بزرگوار گفته بود بعمل آمد و پاره سخنان دیگر نیز بمن
 ارشاد کرد که در محل خود بنظر خواهد آمد صاحبقران آن زمان شادمانی کرد و مجلس بر روی شاهزاده ابراهیم بن
 حیدر برادر است انفصال مقدمه البطل و اسیران او و رسیدن شدن آن در دست و پا به بدخواه
 زاده و انعام از تعالی پوشش جای پای و رفتن رستگار و ابراهیم بر ستر طبقه جاود و ...
 کتابی که صاحبقران در آن مقرر کرده بود از طلا ... بجزایر اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت
 کرده اند که چون احوال شاهزاده ابراهیم بن حیدر بر صاحبقران ابر معلوم شد شکر الهی ملاقات او بجا آورد
 و مجلس بر روی او برادر است بعد از آن فوجی را فرستاد تا البطل را مع اسیران او گرفته داخل لشکر
 نظر آن کنند و شکر شاهزاده ابراهیم را لمحی بآورد و معلا نمایند و تقارخانه جشن بنوازش در آوردند
 چنان کردند که شکر شاهزاده لمحی بلبش نظر آن شد و جای شاهزاده ابراهیم همان مقورش که روز اول
 نشست صاحبقران فرمود اید لاوران نصرت قرین انجند مندری را که بالادست سه سال از آن قرین
 برای همین غاشیه بر روی آنها کشیده بودم اگر از اولاد ^{سلطان} شاهزاده کین الملک کسی با نجانب آید
 او را جادهم تا نسبت بدیکران امتیاز داشته باشد هر چند در زور و قوت کمتر باشد لیکن نظر بپا
 و رتبه شاهزادگی او را حرمت باید داشت امیر مجاهد الدین و امیر حلال الدین و امیر محمد و امیر سیف الدین
 و غیره امر بموقوف عرض آمد بعد از دعا و ثنای صاحبقران زبان بمضمون اینقال برکت او نذ فطم کای
 باد شاه فلک بارگاه و معلا جناب تو عالم نهاده فلک بدورت در سر کلندی زمین را بذات
 تو باینکی به بالهام مقرون به کار تو و خدو نذ عالم مدد کار تو و طلا مان بدل نقش تو کنده اند و نبات
 نکین وارتا بنده اند و همه قول و فعلت با و دلگناست و رضایتی شک رضائی خداست و ایضا
 قرآن گیتی سنان سرجه کردی عین مصلحت و خیر خوبی بود و اگر نیز این بخاطر مبارکت نظر بجانفتانی غلام
 را می یابمت غلامان هرگز قبول نمیکردند چرا که اینها شاهزادگانند جای ایشان بالادست نوکران می باشد
 هر چند رستم و سنان باشند بعد از بن درایوان پشت تخت که او را جل ستون میگفت سر جای اولاد

سلطان و اولاد بزرگ الدین مقرر شد القصه صاحبقران کبیتی سنان انروز انشب در مباداری سنان
 ابراهیم شغل بود روزیکه دیوان کرد و ابطال مذکری را طلبید نشست در مجلس حاضر که وذا ابطال با وجود ان طوق زنجیر
 و بارگاه بدین وار و کبر نفیر سید سلام موضع خود و حضرت عیسی را بخدای استود صاحبقران او را پیش
 خود طلبیده سلامیت تمام فرمود که ای ابطال چیست که با وجود این دلاوری و بهادری قتل درست نداری
 حضرت عیسی علیه السلام را بخدای می پرستی حال آنکه حضرت صاحب حق تعالی بی پدر آفرید ابطال نجس بد گفت
 دلیل خدای او همین است که خلقت او مخالف خلقت جمیع نبی آدم است بخدا و بی یکس دیگر هم بی پدر
 آفرین شده است لا محاله خدا بود که با بصورت آدم و باز با سمان رفت صاحبقران فرمود در حق حضرت
 آدم چه میگوئی گفت او خلقت خدا و پیغمبر بود صاحبقران فرمود ای ابطال نادان خلقت آدم چگونه شد او نشاء
 داد و گفت ای احسن کسب که بی مادر پدر مخلوق شود پیغمبر باشد و کسب که بی پدر مخلوق شود خدا باشد و این چه است
 انگاه فرمود خدای چون و چگونه بهمیناست او هم را بیند و او را کس نه بیند ازلی ابد است باره در وحدت
 الهی و نفست حضرت رسالت بنای سخن گفت جمیع پیغمبر را موافق مراتب ستاینش کرد و آخر به حضرت غاتم
 سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم راستود چنانکه ابطال لا جواب و محبت سرور کائنات در دل
 او جا گرفت لمحہ سرور باین داشت و آخر گفت بهیه حال صاحبقران اکنون چه میفرماید جهان پناه فرمود
 منظور من اینکه در پهلوانی بر او رم سنان او را برایم ترا بمرودی گرفت ابطال گفت بی پشتی کمان داشتیم
 که این نقابدار جادو میداند حالا که معلوم شد مسلمان است و از اولاد سیدینس جان داشتیم که این فرقه
 جادو نمیدانند پوسته بر جادوان لعنت می کنند یقین بن حاصل است که این دلاور بعضی مردی مرا گرفته
 صاحبقران فرمود آفرین بر انصاف تو حقا که پهلوان دلاوری در صورتیکه ما ترا بمرودی گرفته با نسیم و در مباحثه
 نیز بر تو غالب آمده با نسیم اولی آنکه دین اسلام قبول کنی و قدم در طریق زنی ابطال گفت ای شهید یا فلک
 مقدار هر چه فرمودید من موافقت و منم از سنان کفرستان تو مایل بین اسلام شده لیکن یک مراد می ام
 و آن اینست که فرزندان زنگاه و زنگاری پوشش در قیام طبقه جادوست و من از سحر اومی ترسم اگر کسی
 از اردوی معلی کمر همت باین کار بندد و زنگاه و زنگاریت داد و بمن رساند بی دفعه مسلمان می نوم و در قبول
 اسلام که حالا هم مضایقه ندارم لیکن این شب در خاطر من خواهد ماند و این داغ پوسته مرا خواهد سوخت چرا که
 من او را بغیر زندگی پرورده و فنون سبک بگری آموخته ام و در قوت پهلوانی هم سر آمد اگر دلاوران زمانه است
 اتفاق افتد که او جنگ در میدان کند علقه ما در بخلا او را از رود ساخت که نقاب از چهره او بر انداخته است
 قرآن مبدیر که او بر اکثری ازین پهلوانان غالب میگشت و این عرض بخدمت عالی ازان میکنم که حکیمان دانشمند

حاج آقا حضرت بن خدا پیغمبر است ابطال کفر بدست
 حضور انور حضرت را

فصل در تعلیم اطفال و جوانان
که در این مکتب خوانند

و مرا البته مرخص کند که حق تعالی مرا که آن جادو در دست من مقرر کرده صاحبقران بر چند خواست که شایسته من است
 قبول نکرد و نخواهد خضت خواست بالاخر تبسم کنان عرض کرد که ای القدر شایسته گاه سله اسنه بمن ارشاد کند
 آن جادو نیز فرمود از حقیقت آن طوطی نیز مرا آگاه ساخت و گویا از حقیقتی که درین وقت در بارگاه عالی روداد
 آن بزرگوار آگاهی داشت که مرا فرمود که تلجهر صاحبقران برافروخته زبانی بموقت عرض این مطلب نروی شایسته
 و فتنه که این سخن گفت صاحبقران متروک نشد و آخر بیکسین فرمود که نبفتاد آن قرعه بنام بچک از دلاوران من دلیل
 است بر اینکه این فتح بنام برادر ما باشد راوی گوید که هر چند شایسته را براسیم در قرابت عم صاحبقرانست
 لیکن نظر بس او صاحبقران او را برادر میگوید و او در وقت عرض خود را غلام خطاب میکند چنانکه مرقوم
 شد القصه چون شایسته را براسیم استدعای هم جادو نمود و صاحبقران نیز چنان بخاطر رسانید شایسته
 اشاره بملوس فرمود بیکم خشیجان گفت بیکم عاقل بود خوب قرعه بنام برادر ما براسیم بنیاز بدیکم نشسته قرعه
 طلبید قرعه بنام شایسته انداخت رمل راه داد و در اسطبلاب دیو طالع شایسته را براسیم بر جادو قوی یافت
 و فتح او بردست او و بدحوال را لصاحبقران گفت صاحبقران نیز خوشوقت شد بعد از آن بیکم خشیجان گفت
 البته شایسته اکنون اسمی از اسم الهی از من یاد گرفته بدو است ان اشتغال نمانا سحر ساحر بر تو اثر نکند
 شایسته فرمود بیکم صاحب توجه ما میباید و الا ما احتیاج بهی نیست هر چه در بنهار باید رفت
 کامل بمن تعلیم کرد حاجت محبت نیست و فی الحقیقت شایسته آگاه باد کاغذی داده بود بیکم و صاحبقران
 نیز مطمئن شدند و صاحبقران خلعت خاص باشمیری و سلاح مرصع لکار با اسبی بریزاد باد عنایت فرمود
 سردیوان همان روز او را مرخص کرد و بعد از آن فرمود بنیاز البطل برادر ما البطل گفت بحقیقت دین
 اسلام این بند باره شود فوت کرد بند را باره نمود صاحبقران او را بر مندی برابر الواح بن النوم جادو داد و او را
 سرسرقه سلمان شد صاحبقران بعد از آن اسیران البطل را طلب داشت فرمود باید دلاوران البطل شایسته
 چگونه گرفته بکشتند برور پهلوانی فرمود او سلمان شده اکنون شما در شایسته ناخت الهی بفرمان او چه میگوید این
 پهلوان دو فرقه شدند پنج پهلوان از لشکر حبشه بدو سر کرده ایشان است مهر نام داشت بدو پهلوان
 درآمدند و حلقه غلامی صاحبقران اگر در کوشش کشیدند و هم چنین هفت نفر از لشکر القموس و چهار نفر از لشکر
 اشبوط که اقلوس زنگی و لحام زنگی و طوفان دیلمی و غیره نام ایشان بود و سبب دین حق در دل جا دادند
 و ابواب اطاعت و بندگی بر روی خود گذاشتند و باقی دیگر گفتند که یا صاحبقران ما تابع اقایان خودیم
 و اگر چه البطل ما را ببرد می کشند لیکن ما اقایان ما منسوب کسی ننویس ما اطاعت کسی نکنیم و زینبیده صاحبقران
 مختارند ما را بکشند خواه آزاد کنند صاحبقران فکری کرد و فرمود یا البطل شما در باب اینها چه میگوید البطل

نشد تا بدستان ایشان برسم حکم کردن صاحبقران گیتی ستان به تیاری بانی کود برای شنیدن
 تاریخ الاعظم و واقعاتی که پیش از کتابخوانی رود و اما نامرسان میدان فصاحت و بیکه تا زبان معرک غایت
 چنین آوردند که چون صاحبقران اکبر شاهرود مغالدین تاجور شاهرود ابراهیم بن حیدر را بوضع که مذکور شد
 بجانب قصر طبقه جاد و که در بحر الاعظم در جزیره واقع بود رحلت نمود حکم والا شرف نفاذ یافت که خیام مرفوعاً
 بفرش کرانما بارایش و بند مجلس شهنشاهی از بزمیت بخشند جاسوسان این خبر به بیت اثر را گرفته و در
 وجانب لشکر منتشر گشتند و بهر یک از سلاطین این خبر رسانیدند سلطان شاه ملک النبویه و افر شاه
 که طالب استماع و غرق تمام باستماع آن داشتند سرور و شادان گشتند و سلاطین باقیمه نیز با وجود عداوت
 با صاحبقران ثنوت تمام باستماع آن کلام داشتند و جنبید با صاف کس کنت استاد باز و مقدمه
 رفتن در مجلس مغالدین چه میفرمائی ما که با کسی جنگی کرده ایم لطال و دخترش آمدند آن بلا گرفتار نشد و بلال
 که اطاعت مغالدین کرد و درین مقدمه از ماجر از رد شود و صاف کس کنت درست میگوی سلیم معری کنت
 بخاطر جمع تشرف باید برویج و غرض نیست چرا که بوضع که صاحبقران خود پرستان در مجلس آن شاهرود
 مشهور شد اگر قباحتی هم از سر نوبت و مخالفت نیست چه جای اینکه این مرتجع قباحت واقع نشد
 جنبید کنت ما کدام وضع و مجلس او مشهوریم سلیم کنت منهنم شنید میگویم لیکن متبرسم که صاحبقران
 خود پرستان بر من غصب کنت جنبید کنت بر تو بر غضب خواهم کرد بگو کنت و کس در مجلس آن شاه
 زاد نام را در مینوی شهرت یافته اند یکی جناب عالمی است بول لیکن شما را مسخره نفرین نفس بکار خود بسیار
 میگویند و او را مسخره احمق می نامند جنبید و غضب شد و کنت تو با صاف و پاک دشنام میدهی سلیم
 عیار کنت از برای همین میگفتم اگر از من از رد اید حکم شود مرا بکشند والا من بخدمت استاد خود ننگ مهر
 خواهم رفت بد کردم که محبت شما را نداشت او را ترک کرده درین فکر مشغولم که تا بیاخته او را بر روی خود
 بیاورم جنبید که این سخن شنید از او معذرت خواست و کنت ای سلیم اگر توان ملک بگرام را بیاوری بخت
 عیار باشی کری از سودا ن بفرزد بام تو مقرر کنم سلیم کنت درین فکر حاضر صاحبقران خود پرستان ازین جبهه
 باشند جنبید او را خلعت داد و سلیم وقت شب تا بیاخته خود را در دو حلال رسانید فضا را ننگ مهر
 و یعقوب حرانی در آن وقت بخدمت سلطان ابوالحسن بودند که سلیم سید عرض کرد و ند سلطان ابوالحسن را
 بار داد سلیم رفته بجهت گرفته بود با سخنان مجلس جنبید بیان کرد یاران خنده کردند سلطان ابوالحسن مست
 نه سنج سلیم العام کرد سلیم عرض کرد که با سلطان مال بقدر میترسم که در وقتی از جنبید بلبا ذیت بیایم والا
 سخنان بهتر ازین که هر دم او را داغ کند میگفتم ابوالحسن جوهر باره از امور غریبه که از کتاب بهتر تو فین فر گرفته

بود باو تعلیم کرد که در وقت حاجت بکار آید سلیم از انجا برآمده باز بکشور جمشید و اهل شهر اما چون خبر تباری مجلس
 حبش عالی بگوشش ابو عامر و باوری ابدوس رسید بامان آن مشغول شدند جمعی از جنیان که بصفت
 جاسوسی ملکه نوبهار گلشن افروز و نقاداران موصوف بودند این خبر را گرفته بر مجلس سرعت و استعجال خود را باقیان
 خود را رسانیده احوال را گفتند ملکه مذکوره با ملکه ناطقه روشن بیان و ملکه صبح دلکش و لاحت بری نمود
 بریزادان متوجه جیل اعلی شده و نقاداران پریزاد نیز نهست نمودند چون خبر رسیدن ملکه نوبهار بصاحبقران رسید
 و نقاداران نیز وقت تمام سعادت اند و ملاقات گشتند صاحبقران سوار شد و سلاطین نامدار
 و خواقین ذوی الاقتدار و پهلوانان بهر شعار همه در رکاب سعادت روان شدند و اکثری از ایشان که نوبهار
 بودند بطوع و رغبت در جلوانند سلاطین کفار ماتر جمشید و بکران و اشهبوط و القیموس و ارقیمون و نصر و
 و ابو حاکم و افریقا و ملک النوبه و سلطان شاه بهر شتر عرایض و رقا ع بخدمت آن ذوالاعلام
 ارسال داشتند حضرت آمدن یافته بودند مکرر صاحبقران فرمود که درین حبش اگر دشمن صلیبی من از من اجازت
 آمدن طلب کند هرگز مضایقه نکنم چرا که درین مجلس با عکس سعادت ندارم از انجانب ابو عامر فردوسی و ابدوس
 باوری مجلس را چون دل صدیقان بقنادیل بلورین و زرین و سیمین مرصع نگار روشن ساخته بودند هر نه
 خیمه عالی که بر یکی برنگ صف از صف بر پا بودند بقنادیل و شمع و چراغ جنان روشن بود که فلک از هجوم نجوم
 روشن باشد و بر هر صفحه حوضهای آب جاری و بر اطراف کل و کلزار نیز بود و آن خیمه را ضیاء مرفعات نام بود
 چنانکه بالا نیز مذکور شد القصه صاحبقران کستی ستان بان شوکت و نشان بر فراز صفه نهم که قرینه جرف
 تاسع بود برآمد و تخت دولت که سیر عالی نام داشت جلوس فرمود و و کرسی مرصع که بر زمین بسیار
 تخت فرشتن بود بر انجا هر دو حکیم عالیشان حکیم ابو الحسن و حکیم شیخان آمد و مجلس را گشتند سلاطین
 اسلام و پهلوانان عالی مقام بر آمده مقرر قرار گرفتند و سلاطین کفار نیز بر جای که برای ایشان مقرر نموده
 بودند نشستند و ترتیب مکان هر یک از سلاطین اسلام و کفار سابق ذکر شد بر مرتبه استیلا و نیت این
 قدر هم زیاده بود که مرقوم شد لیکن برای بعد عید مضایقه نداشت القصه بعد از انقضای مجلس باوری ابدوس
 بهرستور بکه داشت بر کرسی خود بر جای خاسته خطبه در کمال فصاحت و بلاغت مشتمل بر حمد ملک ملام و
 انبیای کرام علی الخصوص عیسی ابن مریم و سیدانام علیهم الصلوٰه والسلام و اعمود کلاب بر اهل مجلس پاشیدند
 و آن کلاب از قصر حاضر حاصل میشد که بوی آن بعد از شستن هم از بارچه غیرت نقل و میوه نیز تقسیم نمودند انگاه باور
 بار دیگر برخاسته صاحبقران نامدار و ملکه نهمه تاجدار را بست و بنوعیل دوستان شاد و دشمنان دافع شدند
 بعد از آن در باب طلب برخاسته نوبت نبوت و دست طایفه رقص کردند و مبارکباد خواندند انگاه حکیم ابو الحسن

که نوبت خواندن او بود کتاب تائین الاظم را پیش کشید چراغدان سلیمان را روشن کرد و حکیم کتاب را نگه داشت و آغاز مطالعه نمود
 کمکه داشت حرفی بر زبان نداشت حیران ماند صاحبقران احوال پرسید گفت این است نهاده عالمی قدر شما هم بهین به نظر می آید
 کارهای حکیم سقینوس الهی است که عقل را از حیران ساخته صاحبقران فرمود و فوق کل ذی علم حکمتاً میفرماید این را
 گفته متوجه کتاب شد دید که صفحه خوانده شده و کتب درست بنظری آید و صفحه که خوانده نشد به نشان براق بنظری آید یک سجده حرفی
 خوانده نمی شود صاحبقران گفت لا حول ولا قوه الا بالله از این چه رنگ تازه است که دانش حکیم سقینوس
 ریزنه حکیم خشیان گفت صاحبقران مطالعه لوح طلسم بیضا بردارند هر چه هست ظاهر خواهد شد چرا که ساین برین
 در لوح خوانده بود که باز در کتاب هر چه در مانی در لوح نظر کن همان وقت رسید صاحبقران لوح را از گوشه کرسی برآورد
 مطالعه آن پرداخت مرقوم یافت که ای بنده برگزیده حضرت داور و ای فرزندان خاتم الانبیا صاحبقران اگر چون در احوال
 صاحبقران اعظم بادشاه کردن حشم خورشید تاج بخش با نیل نام رسی که انشبه یار از مخلص میبوشن سبب
 فقدان الواح او حاصل شده بود صحت یافته بحال آمد بار دیگر کتاب تائین الاظم را ناخوان یا بی محبت اینک و بنیقام
 صاحبقران اعظم جشن فرموده و آن را جشن صحت نام که داشته درین مقام بر شما نیز لازم است که جشن کنید
 و جشن شما با نبی وضع باشد که هر که از کبر و مسلمانان شریک این مجلس باشد و را حکم کنی که انعام بکند هر یک از ملازمان
 خود بدو و خیمه بنجیمه در هر شکر مجلس نشاء منقذ کرد و طعامها پزند فقرا و مساکین رساند هر که از سلاطین تماشا
 بین از راه شترارت بگوید که ما انقدر نداریم باید او را از خزانة خود بدی بعد از آن از باب طلب حکم کنی که این مجلس را
 پوسته بنجات و لکنش فریق دارند و تو باید بر خیزی و منوجه جانب جنوب شوی که یک مرحله طلسم بیضا از مراحل
 اربعه باید درین وقت شکسته شود و از شکستن این مرحله یک هفته از متاع طلسم بدست تو خواهد آمد آنرا صاحبی کن وقت
 رفتن این لوح همراه خود بگیری و چون باز کردی طبقه دوم از چراغدان سلیمانی روشن کن و شروع بخواندن کتاب
 نما که انوقت خوانده خواهی شد و احتمال دارد که پیش از شکستن تمام مرحله اتفاقی رود بد که بسبب آن کتاب
 خوانی در میان آید چه هر جا از اکنه طلسم بخاطرت برسد که کتاب را بشنوی این اسم اعظم را موافق عدد و اسم ذات
 که شصت و شش است بخوان و شش طرف دم کن جوانی جلوس پی شکفام در دست گرفته بر تو ظاهر شود بگوید او چشم
 مرا در مجلس جشن میل علی برسان و بران اسب سوار شو بمنزل میرسی صاحبقران احوال را برود حکیم نقل کرد حکیمان
 گفتند طرفه سخاوت است باید بموجب نوشته عمل آورد صاحبقران رد سلاطین همراه خود آورده حکام مذکور تعال کرد
 همه سمعنا و اطعنا گفتند بعد از آن رد سلاطین کفار آورده احوال را نقل کرد اول کسی که جو گفت جنبش پدید و بکران
 بی ایمان بودند که هر دو گفتند این است از فرزندان بن ما هرگز انقدر نداریم که بگردد زبانه با خود انعام توانیم کرد تا بکاهه چه
 صاحبقران فرمود شما که زردارید حساب کرده از خزانة ما میر میباید گفت در بنسبت هر چه فرمان کنی بجا آریم القصه

جمشید و بکران خارجی و نصر و نرسی و اسب و دی و بجائی و دیو حاکم از صاحبقران زکلفت را قبول کردند و باقی
 سلاطین دیگر با وجود عدم ثروت بسیار زکلفتند و حکم صاحبقران را اطاعت نمودند هر چند صاحبقران هیچ
 با و نشان از راز خزان خود میداد و نیز از نامبرد و دیگری زکلفت و آنها القیوس و ارقیون و ملک النوبه و افریقا
 و سلطان شاه بودند بعد از آن صاحبقران بموجب حکم لوح فرمود که باران تا آمدن من از طلسم مختارند و
 در نیکو انجا باشند و نمانند و در نیکو بشکری خود روز و عشرت کنند انقصه آن شب کتاب خوانی
 موقوف بود نمایش رقص و استماع نغمات و لکنت در میان بود و آن شب شبی بود که پسرزادان نیز شکل
 بشکل انسان شده و در مجلس رقص کردند و نغمات لطیف را طرک کرده بود و محبوب سروری بخاطر باب مجلس
 راه یافته بود ملک نوبه نیز از بالا طایفه از پسرزادان را حکم کرد که در مجلس رفته رقص کنند و مبدع حشمت و شوکت ملک ششم
 تا بعد از بر دل ملک نوبه بار مستولی میشد و در دل سده هزار نفرین برای حکیم ستاینوس و علم او میکرد و صاحبقران
 اعظم را بدولت خدا و او مستور بهر لحظه با خود می گفت اگر چه رتبه پدر من حکیم نظامس از آن زیاده است که در
 تقریر تلخه لیکن قدر و مرتبه حکیم ستاینوس را باید دید که بعد مردن او انقدر آثار علم او باقیست راستی اینکه تا
 در سلطانیس بود هر دم رتبه ملک ششم در دل ملک نوبه بار سمت تضاعت و از دیوای پذیرفت اما چون
 آن شب گذشت صبحدم افتاب نورانی در سر کشید از حجاب ظلمانی بر سر ساکنان روی زمین
 کرد و مهر از فلک زرفشانی و افتاب شرف مغالدین که بنوکت نباشد شش نانی و روبروی خوب
 آورده و بسته دل بر عطای سبحانی در آن اول صبح سعادت شناخوده فلک شوکت صاحبقران کبر
 شناخوده مغالدین دلاور لوح طلسم بیضا را بحکم لوح در نیل قایم کرده از هر دو حکیم و باوری آید و دس
 فاشه گرفته از همان مجلس برخاسته بجانب جنوب روان شد یکایک مغاره بنظر انور نمایان کرد و بر موجب
 حکم لوح داخل مغاره کرد و از نظر ناظران غایبش و آن مغاره نیز نا پیدا کرد و باعث جرات بکنان شد
 چه سابق برین نیز از مغاره بنظر یکس نیامده بود و غیبت صاحبقران اختیار لشکر و مجلس بدست سلطان الجوس
 جزیره بود بعد از و با اختیار امیر مجاهد الدین و امیر حلال الدین که هر دو سه سال از زمین و یار لشکر نصرت شعار
 بودند بود القصه بعد از رفتن آن برگزیده حضرت ذوالمنن جمشید را رک مادر بخطائی بحرکت آمده اگر چه با مجلس
 از دلاوران اسلام و از ترس امیر محمد و یعقوب خراسانی منحنی نگفت لیکن کفار را پیش کشید و اول کسی
 که مخاطب ساخت بکران شاه خارجی بود سر بر آورده گفت ای شاه دیار بکر اسلام علیکم بخیر و عافیت
 که البته نخواهید بود بکران بی ایمان از سخن آن لطف شیطان ترانده گفت ای جمشید در میان ما و شما که سابق نه نمی
 و خوش طبعی نبود آنچه او است که با ما خرج میکنید جمشید گفت چه شد که سابق بنود امر و زادش باشد چرا که این مجلس

حبش است و هر قدر انگیز اظهار شادی و سرور کند باعث خوشنودی صاحب محبتش نشیند که شایسته
 مغالدین از لوح بیضا خواند که حبش محبت نشانده خورشید پنج بخش است ^{مستجاب} و استان او نیز هر قدر
 که تواند عشرت کند بکران گفت سخنانی که اکنون تو با من گفتی چه دهل دارد و حبش یکفت منکر غیر از راستی سخن نگفتم
 بکران گفت اینچرا راستی است که گفتی لا سلام علیک یعنی سلام بر تو مبارک باشد گفت عجب احمق بود این شاه
 بکران سلام با اصطلاح مسلمانان معنی چیست و سنت اهل اسلام موافق ان الله بر تو باید ضد سلام که لعنت است
 با شجر که شما قوم خارج سیتی یعنی دشمن اهل بیت محمد صلی الله علیه و آله و سلم درین صورت کسی که خدا بر او سلام
 فرستد برو دشمن او الله لعنت میکند بکران گفت ما برای خود ندی که مقرر کرده ایم درست است حبشید گفت
 ما هم شنویم گفت ما میگوئیم که علی ابن ابی طالب علیه السلام در جنگ صفین اگر حق بجانب خود نباشد سنت جبراما
 تمام جنگ کرد و اگر میدانست جراح خود نکند و با او جراح صلح کرد و قبول حکمین که ابو موسی و عمر عاص بودند را
 شد حبش یکفت آری ما پاک جامل اگر چه من از عقاید و رموزات و احوالات آن واقف نیستم و دین
 خود پرستی میدانم لیکن جوابی که کون ترا بار کند نیکو میدانم بدانکه بعد وفات پیغمبر صلی الله علیه و سلم عالم از لفاق
 پرست و در وقت جنگ صفین مثل تو منافقان مالکبار صدره امسلانان نیکو عتقا بودند باین سبب حضرت
 امیرالمومنین حسین کرد دلیل برین اینست که همان مردم که در جنگ صفین با حضرت امیر علیه السلام بودند در کربلا
 از طرف نزدیک پدید شدند با امام حسین علیه السلام جنگ کردند بکران گفت ما اینها را نمیدانم حبشید گفت کی
 تو که بخوری که نمیدانی بکران گفت آری از آنکه را تو بخوری که چنین بختها با او نشانان میگوی حبشید گفت من
 بارزاه سخن از رالت آمیز میگویم بکران گفت از کجا معلوم شد که من از آنکه ام گفت از اینجا که دشمن آل پیغمبری و در
 اهل اسلام از اهل حق ازین بدتر نمی باشد بکران گفت آری کیدی تو که طریقی ترا با این چهار حبشید گفت آری مرد
 حرام را و نزدیک اهل اسلام هزار مرتبه خارجی بدتر از طریقیست چه که طریقی نمی داند و خارجی با وجود دانستن حق
 می پوشد اگر باور نداری تحقیق کن بکران گفت اگر چنین مبدانی چرا دین اسلام قبول نمیکنی حبشید گفت از برای
 همین که در مسلمانان تو هم خود را داخل میکنی اگر چه نیستی بکران گفت مبدانم که تو بر زور خود مغوری حبشید گفت
 الله که جنس است هر که زور دارد و بخود مغرور میباشد گفت که اگر نه من درین مجلس می بود اکنون ترا باره میکرد حبشید
 در عالم سنی این سخن بد آمد بمی بر سر بکران زد و چنانکه تاج بادستار از سرش صفتل و گفت اکنون که من
 کون ترا باره کنم باین با نچه خواهم فهمید بکران نیز دستار از سرشید گرفت حبشید بر وجه پیروز و چندی معقول
 بر زور و آخر صاف شکو و در میان آمد حبشید را جدا کرد و منع نمود لیکن امیر مجاهد الدین یعقوب حرانی گفت که اینها
 از هم جدا کن یعقوب گفت با امیر مثل مشهور است که سندی کبر طرد کون کافر بگذارد تا هر دو دلیل شوند نوبت

بگشت ^{چون} خواب در سید نخواهم گذاشت اکنون این تماشا هم موجب عشرت ماست تا آنکه صادق و سخی نشینید
 تهر بر نموده جدا کرد و دو دستار بر سر گذاشتند بکران از رده حاضر شده برخاسته رو بامیر مجاهد الدین آورد
 گفت یا امیر کبیر در مجلس شما خدمت معقولی بجای رسید اکنون برون ما درین مجلس بی لطفست امیر مجاهد الدین فرمود ای
 بکران در مقدمه ما انقیصای نیست و از طرف ما اشاره بجهت نشیند بود که با تو این سلوک کند تو دانی و او چشید بگفت
 برو ای کیدی که از رفتن مثل تو خارجی مجلس مسلمانان بی رونق نخواهد شد بکران از مجلس برخاسته رفت هر چند بعضی از
 امرای اسلام معذرت خواستند قبول نکرد و بعد از رفتن او چشید بگفت یا امیر کبیر کجا خواهد رفت من او را باز خواهم آورد
 بعینش و طرب مشغول نمودن لیکن بکران بیارگاه خود آمد برای خاطر او نعرون بسی و ابو حاکم نیز آمدن لیکن نعرون وقت رفتن
 بامیر مجاهد الدین گفت بر ذمه من که بکران را باز یارم المقصد بکران شاه بیارگاه خود آمده انجمن نمودن را طلبداشته
 از جنبه یکله بسیار کرد احوال را بر سنبل احوال بیان کرد و بگفت و انهم که بر ذره کار چشید چه باید کرد و آخر با او خواهم رسید
 در سببان او را دو حصه خواهم کرد و خوشی که من نمودم و الا فاعظم لازم می آید و چشید مغالدین بدل
 می شود بکران گفت راستی آنکه پهلوان شما چرا نمی آید گفت لعینش و عشرت خود کارست مجلس کسی رجوع نیست
 یا اینکه کارست و ساعت جنگ کردن منم روز بروز نزدیک میسر از روز نامجه مادر خود دیده بود اما اصل
 این مقدمه نیست که انجمن نمودن را ماد و تحببش از اختلاط با مسلمانان و رفتن در بای قصر منع کرده بود و قصه
 غنا و افتاد او و قصه خضرش و انقیر کرده بود منظورش اینکه مبادا اثر مهره سحر کم شود باین سبب
 در مجلس بایون چشید اعلی غیرت این را در انجام او عشرت را در مجلس گذاشته و استان غارت
 بهر صاحبقران بیستان صاحب داده کرد و آن اساس سیر کنند عجایب حکیم قطاس شنیده
 طلسم سباع نظر کرد و کوه سبع بسیار شهره نامدار صاحبقران اکبر شنید و مغالدین بیان کند
 اما او یان غارت انار و اقلان حکایات سراپا اسرار چشید آورده اند که چون شنیده فلک تخت زمین کثرت
 قران اکبر مغالدین تاجور بموجب ارشاد لوح بغیا بجانب جنوبی قطع خضر باده بایک و تنهاروان شب چهل قدیم طی کرده
 بمغاره که سابق هرگز بنظرش نیامده بود و را مدتی مسافت مینمود تا از روشنایی تاریکی رسید بموجب حکم لوح
 برگردست گرفت لوح چنان روشن شد که تاج چهل کز چهار طرف مئی می گشت بر طرف که نظر کار میکرد و چشید
 بر سنبل بنظر می آمد و بوی سنبل در عالم پیچیده و مانع صاحبقران را مظهر ساخته بود و چو که هر دو رختی سنبل الطیب بود
 صاحبقران باین طریق بر عزم خود قریب و فرسخ راه را طی کرد و آخر مغاره بانهتبار رسید لوح بحال اعلی شد صاحب
 قران لوح را باز در نعل گذاشته از مغاره برآمد بمیدانی وسیعی رسید که کل و ریحان و سنبل و ضمیران چهار جانب
 کل کرده ایهای روان بر طرف جاری گشته چنان کیفیتی بنظر او در آمد که هرگز در هیچ باغی مشاهده نکرد بود اما در وسط

انمیدان رنگ جهان شامیانه حاشیه مروارید که هر یک از آنها را در تیم مسیحان گفت مری گشت به بار جوب
 مرصع نگار استاد کرده بودند و در سایر آن سلیبان چتری یا قوت نگار که گویا تمام چتر از یک بارچه یا قوت
 ساخته اند نصب کرده بودند و آن چتر جهان روشن و شمع بود که تمام همراه از روشنی آن نورانی گردیده صاف
 قران چون از غار بیرون آمد همه جا بر روی زمین افتاب را دید و حال آنکه بر آسمان در آنوقت ابر غلیظ بود و افتاب
 در چندین بهره پنهان گشته این بر توان چتر با قوت بود که مثل خورشید بر تو اظن بود و آن چتر اول از دور بلند
 افتاب در خشان بنظر صاحبقران درآمد و چون برانرا نروانش معلوم کرد که چتر است و چون بعد چهل گز فاصله
 از صاحبقران تا چتر باقی مانده مستطیل مانند خندق بنظر صاحبقران درآمد که در عرض چهار گز میشته نباشد و در عرض گز
 معلوم شد که تا کجاست صاحبقران قصد کرد که جست کرده خود را از طرف رساند بجز این اندیش اوازی از قعر
 آن بگوش صاحبقران رسید که یا این آدم برای خدا ازینجا نب مگر که بگذشتن تو چندین هزار مخلوقات الهی
 بیا و فنا خواهد رفت صاحبقران حیران شد با ستاد آخر ناچار شد و روان شد چند قدم دیگر رفته باز
 اراده مذکور بخاطر رسید بهین دستور چهار دور خندق گشت بعد دو چتر بتفاوت چهل گز خندق مدور بود از
 هر طرف که صاحبقران قصد بستن کرد همین آواز بگوش مبارک آمد ناچار شد و با ستاد آخر لوح بخاطرش
 رسید از نعل برآورد و بمطالع ان برداشت نوشتن یافت که ای صاحبقران چون برابر خندق بسی آواز
 نای مانع بگوش تو خواهد رسید طنفت ان مثل لیکن اینقدر بکن که از هر موضع خندق که بوی مشک بمشام تو
 قصد بستن کن و چون آواز مذکور بگوش تو رسد جواب بگو که ای از حقنی خاطر جمعا که من مالک چتر یا قوم و
 کشنده و یو لا قوت چتر دار خاطر جمعا فریاد و دفغان کن که وقت نجات تو رسید اگر بگو بد که بگو ندان سخن را
 از تو با و کنم بگو منم شکسته طلسم سبع سبع و خوانده لوح مینا و کتاب تاریخ الاظم با خواهد پرسید که
 قصه صاحبقران اعظم تا بجا رسیده بگو تا به آواز و جشن محبت از فرجی که از مدت ما در قید لا قوت چتر دار است
 بعد از استماع این سخن ما دست از فریاد و دفغان بردارد و تاراد و پروا کر چنین کنی آنش ازان خندق برآید
 و ترا فر کند و بعد ازین که از خندق از طرف روی در لوح نظر کن صاحبقران بحکم لوح عمل کرد از خندق صبت منوج
 چتر سه طرفه چتری که شعاع آن چشم را خیره میکرد و پرسته با اثر طلسم در آن بیابان ابر غلیظ تیره بود لیکن
 شعاع چتر چنانکه گذشت افتاب مینمود صاحبقران تعجب کنان بجانب چتر میرفت و نگاه بجانب او داشت
 ناگاه پای صاحبقران از رفتار باز ماند و جهان محسوس شد که گویا بای مبارک را بر سیمای بندند و بر دم
 سخت می نمود نگاه کرد و دید که مار سخی بر پای صاحبقران خورامی پیچیده و در دم پیچ را زیاده میکند صاحبقران متوهم
 شد و لوح را برآورد و نظر کرد نوشتن یافت که چون از خندق از طرف روی لوح را به بین و بمیشوبت او قدم

بر مدار الایمانی و ربای تو بخیر خواستند و اگر فراموشش کردی و قبل از آنکه ان ماروم خود را بدینی گیر و خبر و اثری
 جاره ممکن است و الا کار را ضلح ساختی صاحبقران و بد که هنوز انکار فرمودم برین نکرده لیکن در کار است و قریب رسان
 آواز نهاد صاحبقران برآمد و باز بجلدی متوجه لوح شد مرقوم یافت که چون بر تو چنین واقع شود بجلدی لوح را بر سر
 او بزن و قدر که طاقت داشته باشی بیلا حبت کن باید میل تو بطرف دست راست باشد و چون بزمین
 رسی این اسم را خوانده بر خود دم کن تا محفوظمانی هر کن تا مار سوخته خاکستر گردد و بعد از آن لوح را از خاکستر
 او برگیر بجانب چتر و بلکه بجانب راست برو چشمه نواحی رسید دیوی نکبانان آن چشمه است با تو جنگ کند
 او را بکش بعد از آن لوح را در چشمه نشاند و بنویسد خود نیز غسل کن بعد از آن باز بجانب چتر بیا و داخل سایه
 چتر شو بعد ازین عشرت نصب شد دیگر هر چه از موصیات برین است بد کنی در لوح نظر کن صاحبقران خاطر خود را جمع
 کرده محفوظین خوانده بر خود بر مید لوح را بجلدی بر سر مار زد و خود حبت کرد و آوی کوی که صاحبقران از ترس
 جان آن روزه کرد در ارتفاع چهار کرد و عرض حبت کرده بود مار آغاز سوختن کرد صاحبقران اسم اعظم خواند
 بر خود مید مید تا در عرصه دو ساعت آن مار سوخته شد و خاکستر کردید صاحبقران آن خاکستر لوح را برگرفت
 و بچشمه رفت دیوی که نام او مایل بود بر سر چشمه نواحی افتاد و آن دیو نکبانان آن چشمه بود چهار شاخ بر سر
 داشت صاحبقران را بخاطر رسید که آن دیو را در خواب بچشم فرستد باز با خود گفت که ای موالدین در مده
 المهر عمل نکردی که دشمن را در خواب بکشتی و هر چند در اینجا با عطار طلم مضایقه نسبت لیکن باز هم موضع
 خوشبختی که کورده محراب زده و آمد نظم کی نمره آمد ز حلقش بر سر که این دلا را در بد جگر و مایل چهار
 شاخ از نمره صاحبقران سراسیمه از خواست چشم باز کرد صاحبقران را بدیگست ای آدمی خوشبختی تو است
 بودی با من بگو این آواز که آید صاحبقران فرمود بخاطر تو درین مقدمه چه میرسد گفت من که جرت تمام دارم
 لیکن روزی از زبان خداوند ابیس شنیدم که روز قیامت اسرافیل صور خواهد دمید که از آواز او تمام عالم
 بر عم خواهند خورد می و انم این آواز صورت صاحبقران فرمود اگر چنین باشد ترا چه باید کرد گفت مرا زیر سایه علم
 خداوند ابیس بایر رفت تا محفوظ مانم لیکن اول ترا بخورم که ناست نائی عمل آمده باشد صاحبقران فرمود آری
 مرا فرادهم و دوز ما بکار آواز صورت نسبت بلکه آواز نمره شیر مردان است و یو گفت این چنین شیر مرد گیت
 که تازه مخلوق شده باشد هیچ میدانی او گیت و در کجا است صاحبقران فرمود ای کور چشم ما تندیخ بر جبر چشم
 تو استاده تو که نه نبی این راجه علاج دیو بخسید و گفت آدمی که خود را میکوی من هرگز باور نمی کنم اگر تو راست
 میکویی یک نمره دیگر بر این بکش تا صدق گفتار تو برین معلوم شود صاحبقران فرمود نمره دیگر در وقت کشتن
 تو خواهم کشید دیو بقاء قا ضربه بد و گفت ای آدمی تو با این قامت کو بک دعوی کشتن منم دار

این خواب که در نمره زو

و او صاحبقران گفت: باش ای حرا فراده! ما لکارجو بخود سپرده مرا میدانی کی هم منم شکست طلبم سبیل
 و کشنده دیوانه دیو گفت که تو صاحب لوح بهیای فرمودی دیو گفت و در بنیوت بکمان من از تو بی شعور
 تری در عالم خواب بودی که تو آدمی من خواب بودم چرا مرا نکشتی که می توانستی و اکنون که مرا بیدار کردی بلکه
 اهل تو رسیده اگر هزار جان داشته باشی کی سلامت نبری وای آدمی معلوم شد که ارقم جادو را کشته
 آدمی صاحبقران فرمود نمیدانم لیکن باید بر سوخته ام آه از جان دیو برداشت آدمی ستم کردی که برادر خوانده
 مرا کشتی من و او ^{چهارم} چه داریم و او را در پای چتر گذاشته مرا بر چشمه کاشت اکنون کی گذارم که لوح را درین
 شسته باقی طلسم را بشکستی و هم اکنون قصاص برادر خود ارقم از تو بستانم تا دیو چتر دارا من را نمی شود صاحب
 قران فرمود ای مالک! اکنون ترا بکشم بعد از آن بر دیو چتر دارا مژدگانم چار شاخ گفت ای آدمی کشتن چتر
 دارا محال است لیکن تو خود را از دست من کشته حساب کن صاحبقران فرمود اکنون لوح مگو. حرب اگر حواری
 بیاردی و گفت حرب من درین کوه است لیکن با مثل توئی چه ضرر که بحرب جنگ کنم کربان ترا گرفته در دین دارم
 که یک کرشمه دو کار برآید این را گفته دست بجانب صاحبقران دراز کرد که کربان مبارک را بفرست
 در آورد صاحبقران نیز دست دراز کرده دست او را در هوا گرفت سبب سبیری بند دست دیو تمام تبر
 صاحبقران نیامد لیکن بقوت الهی انگشتان صاحبقران حکم فولاد و دست او حکم موم بهم رسانید که انگشتان
 در گوشت او غرق شدند و صاحبقران چنان بقوت لگانی داده او را پیش کشید که دیو بدو زانو درآمد
 صاحبقران مستی را کرده کرد بر کردن دیو زد که عالم در نظرش ناپدید گشت دیو گفت آدمی مرا از فولاد
 ساخته اند که این زور داشت صاحبقران گفت خاعده من نیست که در وقت جنگ بسخن گویم
 دیو غلغله و مستی بر صاحبقران انداخت صاحبقران از او کرد و داشت دیگر زو چنانکه فریاد زو القصره
 بند داشت در میان اینان رو و بدل شد آخر دیو دست برداشت و گفت آدمی من ترا بفرست نمیدانم
 لیکن اکنون بر من معلوم شد که حرب پزوری اگر چنین نمی بودی تا با بنجانی رسید اکنون مبر کن تا
 خود را بیاورم و با تو جنگ کنم از زبان صاحبقران برآمد که برو دیو گفت می رسم تو بگریزی و ضرب
 مشت با تو بر کردن من باند صاحبقران فرمود ای حرا فراده تو بیا بگریزی والا منم که بکشتن تو امدادم دیو
 گفت قسم ابلیس که من برای حرب خود میروم شد دیو رفت و باز نیامد منی برین برآمد صاحبقران
 نگرانی که جلند آخر لوح را در آب شست و رخت را کنده و آب در آمد میخورد و آمدن در آب بخاطرش
 رسید که بد کردی اگر در بنوقت که دیو بیا بدقت است بمجر و خطور این خطر آواز نهد دیو برآمد صاحبقران در آن
 وقت بخرویدن لوح جاره ندید نوشته یافت که چون دیو با تو بی حرب جنگ دراید بداند که از پیش تو بیاید

میرو و باید که دست از بر نداری تا بکشی و اگر اورفت غایبانه او چشمه داخل مشو که این کار هم کردی لوح
 باید و کردن تو باشد چنان کنی که لوح از خود جدا کنی و در صورتیکه تو چشمه را آمده باشی و آواز نمره و بوی
 شنیدی این اسم را بر خود و میسر آب فرو بر بای تو چون نبرد سه حلقه فولادی و در دست تو
 در آید آن حلقه دست گرفته بشین برکت این اسم قدر قوت و نفس تو پیدا شود که زیر آب ترا از
 نرسد و بوی تا دو ساعت انتظار ترا بکشد چون از آب بر نیایی بدانند که بیدارم و بگری گرفتار شدی و خفتا
 ترا برداشته میروا و درین چشمه جانی مقام دارد که او را سکون غنی نام است خدا پرست است
 چون تو در چشمه در آیی او را احوال تو خبر یابد و انتظار رفتن دیو بکشد چون مایل دختای ترا برداشته برود
 سکون باز وی ترا خواهد گرفت آنوقت حلقه را از دست بگذارد آب ترا بالا آورد و چشمه بر آبی و باز در لوح
 نظر کن صاحبقران لا حول خواند با خود گفت درین ایام ما طبق فتح طلسم را فراموشش کرده ایم که هر دم و بدین
 لوح فراموشش میکنم لیکن اطمینان پیدا نمیدارم و بگویم با او که لوح در کردن آب در آیدیم اما انحراف داده بر غریبه
 یعنی مایل و بواسطه کتمان نمره زمان با او پشت نهنگ که آن حربه لا اقل در وزن هزار من خواهد بود از موا
 در رسید فریاد زد و طرفه بلای بود من ترا تا اینجا نمیدانستم لیکن خوب بیدارم من گرفتار شدی اکنون فکر خود
 کن که بجای خود بکوستان رفتی صاحبقران با وجود انحالت دو کلمه با و سخن گفت فرمود ای لطفه سلطان تو
 گفتی من رفته حربه خود را می آورم چرا انقدر دیر کردی گفت ای آدمی آخر که آدم فرمود اگر آمدی دور تر بایست که
 من از چشمه بر ایدم و رخت خود را بپوشم و یو بخندید و گفت ای آدمی من از آن دیوان نیستم که کول ترا
 بخورم من دیو طلسم منی آدم را کول منبر نم چنانکه ترا کول زدم من دیوانم که اجل خود را فرستادم و هم ترا بگذارد
 که از چشمه بر آیی و با من در کارزار برابر ای نمای این چه بدی دارد که آب چشمه بخون تو رنگین کرد و از هر طرف
 که بکناره آیی با من از پشت نهنگ ترا بجانب عدم فرستم صاحبقران فرمود حقا که طرفه حرام زاده خوب اول
 یک غوطه درین آب زخم بعد از آن فکر ترا کنم این را گفته اسم مذکور خوانده بر خود و میسر آب فرو برد خدا
 داند با قصد کز رفته باشد یا نه از آخر بای او تبه رسید حلقه بجای او خلیا نر برود و دست محکم گرفت در دل گفت
 سبحان الله چشمه ای طلسم منبر منم دیگران که وقت و آمدن چشمه آب تا که من بود که با دیو حرف
 زدم و چون غوطه خوردم یکا یک بخت الثری رسیدم الله حلقه را گرفته نشست تا دو ساعت کامل
 گذشت و بود درین مین فریاد زد که ای آدمی کجا رفتی چرا بر نمی آیی یا که با تو صلح میکنم آخر چون دید که کسی بر نیاید
 با خود گفت حیف که گوشت او نصیب سکون شد این را گفته رخت صاحبقران را با سلاح برداشته برود
 بعد از آن کسی باز وی صاحبقران را گرفت صاحبقران دست از طقه برداشت آب او را بالا آورد و چون

که ترزد

از آتیسر برآورد باز آتیب را تا کمر یافت چنان قدرت الهی شد از چشمه برآید سفالی بجای لنگ و کمر داشت
و بس بسیار پریشان شد با خود گفت آفرین بحکیم ستیلینوس با دو عجب طبعی ما را فرستاده مغموم شد
و ما بجان حکیم قسطاس کرد طلسم و اسب شود در نهایت تمام بمطالع سلم سطوک عجایب حکیم قسطاس عبارت از
نخاطر شش رسید از زمینان ماه پیکر جمع جنبان مشهور کرد در تصور حاضر شدند بران لکنتا که در آن طلسم و را مال
شده بود و آه سرد از جگر برکشید خصوص چون تصور صورت لکنتا که دختر خالم ملکه نوبهار بود در خاطر مبارکش
بگذشت چنان محبت آن مادرین بد دل دوستی داشت که عشق همه را فراموش کرد بی اختیار محبت او شد و
در آنوقت صبح دلکنتا در تصور آن شهر یار کنوشت و صباحت و ملاحظت زیاده از نوبهار و ما لفظه روشن بیان
و شمه تا صبا بر نمود با خود گفت انوس من قدر صبح دلکنتا را ندانستم و با او یکشب بمنجا که باید محبت
ندانستم عبت بدام نوبهار گرفتار شدم و او برای صبح با من چنان خوشیها که نکرد حال آنکه نجه حالا بخاطر میرسد
نوبهار در من بگردید و لکنتا نمیرسد راست میگویند که تا هیل سال از عمر لکنتا نگذرد و کامل نشود نمی شود ازین
قبیل تصورات بخاطر مبارک او رادی یافت و هر لحظه تصور دلکنتا قوت بر میشد و محبت او زیاده تر میگشت و وضع
خود را میدید و میخندید با خود گفت اگر محبوبه ما ملکه صبح دلکنتا ما را با نجات به بنید بسیار مخطوط نمود خدا نکند
که چنان شود و او در اینجا کجاست آخر لطیفین تصورات لوح را از کردن برآورد و مشروح بمطالع کرد غایبانه خطاب
بحکیم ستیلینوس کرد که کنت حکیم صاحب ما را در طلسم خود طلبید و عربان خود کردید شرط مهان داری بجای آوردی
اکنون بفرما بید حکم این را گفته در لوح نظر کرد نوشته یافت که ایضا صقران اکبر چون از چشمه برآئی و عربان با نسی
این اسم را باین عدد بر لب چشمه بخوان سکون جی با تو ملاقات خواهد کرد و را مورد خود با او مشورت کن و در
امری که او هم حاضر شود در لوح نظر فرما یکدم از لوح غافل مباش صاحبقران چنان کرد چون بعد و معین رسانید آتیب
چشمه شکافته شد و دو وی سنج رنگ از آن برآمد و هوا گرفت بعد از لحظه صاحبقران را آواز سلام
بگوش رسید بدست راست نظر کرد مرد دهری سنج پوشی دید که سیما صلابه از ظاهر است لیکن تنی نیز در
کردن دارد صاحبقران تعجب کرد با خود گفت جفت که این مرد با وجود این بسیار کافرست فرمود وی مرد پهل
نام خود را گنگامان تراشت نام گشت ایشهر یا غلام سکون جی است صاحبقران فرمود ای سکون تعجب است
که لوح مرا از سلام تو خبر داده و حال آنکه علامت کفر در کردن تو من بده میگویم سکون گفت ایشهر یا فلک
مرتبه در حدیث فوت جتر در کسیت که اظهار خدا پرستی کنده فی الحقیقت غلام خدا پرست است لیکن از ترس
ان لطفه ابلیس اظهار نمی توانم کرد صاحبقران فرمود مرا تعجب دیگر رو داده که بنای اصل طلسم نتیجه حکیم ستیلینوس
باشد و خدمت جتر داری بدیو ابلیس پرست مغرض کرد و سکون جی گفت ایشهر یا اصل این خدمت بنام